

مقدمه



من اندوه قلبم را با شادی مردم عوض نمی‌کنم و راضی نمی‌شوم
اشک‌هایی که حزن و اندوه، آن را از اعضا و جوارحم روان
می‌سازد از بین برود و به خنده تبدیل گردد.

امیدوارم که زندگانی ام، به صورت اشک و لبخند ادامه یابد، چرا
که اشک قلبم را پاک می‌سازد و اسرار زندگانی‌ام و پیچیدگی‌های
آن را به من می‌فهماند و لبخند، مرا به فرزندان نژادم نزدیک می‌سازد و نشان احترام و
تکریم من نسبت به خدایان است. اشکی که با دل شکسته ام هم آوا می‌شود و لبخندی که
نشان و علامت شادی درونی ام است.

می‌خواهم که از شوق بمیرم و از اندوه زنده بمانم. می‌خواهم که طلب عشق و زیبایی در
اعماق وجودم باشد، زیرا وقتی خوب دقت کردم گدایان را بدبخت‌ترین مردم و
نزدیک‌ترین آنان به عالم مادی یافتیم و وقتی که گوش فرا دادم آه مشتاقان آرزومند را
گوارتر از طنین و آوای موسیقی، شنیدم.

شب فرا می‌رسد، شکوفه، برگ‌هایش را جمع می‌کند و با در آغوش گرفتن شوقش، به
خواب می‌رود و هنگامی که صبح فرا می‌رسد لبانش را برای ربودن بوسه‌ای دیگر از
خورشید می‌گشاید، حیات شکوفه‌ها، شوق وصال است؛ اشک و لبخند است.

آب دریا، تبخیر می‌شود و بالا می‌رود آن‌گاه یک جا گرد می‌آید و به صورت تکه ابری
آشکار می‌شود و از بالای تپه‌ها و دره‌ها می‌گذرد تا هنگامی که با نسیم‌های لطیف برخورد
می‌کند و گریان به سوی کشتزارها فرو می‌بارد و به رودها می‌پیوندد و به وطنش دریا
برمی‌گردد. زندگانی ابرها، فراق و دیدار است، اشک و لبخند است.

نفس آدمی نیز چنین است از روح عمومی جدا می‌شود و درعالم
مادی حرکت می‌کند و مانند تکه ابری از فراز کوه‌ها و دشت
شادی‌ها می‌گذرد سپس نسیم‌های مرگ را ملاقات می‌کند سپس به
جایی که قبلاً بوده است بر می‌گردد یعنی به دریای محبت و
زیبایی، به سوی خدا...



**بهار :**

محبوب من بیا در میان مه غلیظ راه برویم ، برف ها آب شده‌اند و زندگانی از خوابگاهش برخاسته و در درّه‌ها و سراسیمه‌ها ، به حرکت در آمده ، با من بیا تا جای پای بهار رادر کشتزار دور دست ، پی گیریم . بیا تا بالای تپه‌ها برویم و پیرامون امواج سرسبز دشت ها بیندیشیم .

هان ، سپیده‌ی بهار لباسی را گسترانیده که شب زمستان آن را در هم پیچیده است . درختان هلو و سیب آن جامه را در بر کرده‌اند ، و همانند عروسان در شب قدر ، ظاهر گشته‌اند .

تاک‌ها بیدار شده‌اند و شاخه‌هایشان به سان گروه عشاق ، هم دیگر را در آغوش کشیده‌اند. و رود ها ، رقص کنان از بین صخره‌ها جاری شده و ترانه‌ی شادی سر داده‌اند.

و شکوفه‌ها از قلب طبیعت همانند کف روی دریا بیرون آمده‌اند .

بیا تا بقایای اشک باران را از جام‌های نرگس سرکشیم و جان خود را با ترانه‌ی گنجشک‌های مسرور آکنده کنیم و عطر نسیم را استشمام نماییم .

بیا تا نزدیک آن تخته سنگ ، جایی که بنفشه‌ها پنهان گشته ، بنشینیم و بوسه‌های محبت را ردّ و بدل کنیم .

تابستان :

محبوب من ! با من سوی کشتزار بشتاب . ایام درو فرا رسیده است ، کشتزارها به بار نشستہ است ، و حرارت و گرمی محبتِ آفتاب هستی ، آن را پرورده است .
بیا ، قبل از این که پرندگان از ما سبقت گیرند و از تلاش و کوشش ما بهره مند گردند و مورچگان ، زمین ما را غصب کنند .

بیا ، تا هم آن گونه که نفس آدمی ، دانه های سعادت را از بذرهای وفایی که محبت در اعماق درونمان کشته است ، می چیند ، میوه ی زمین را بچینیم .
و گنجینه ها را از تولیدات عناصر طبیعی پر کنیم همان گونه که زندگانی ، ا نبارهای عواطف ما را پر کرده است .

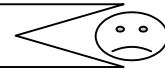
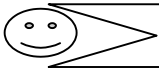
دوست من ! بیا ! تا چمن ها را بگسترانیم و آسمان را بالا پوش خود قرار دهیم و دسته ای پوشال نرم و لطیف را بالش خود سازیم ، آن گاه از کار روزانه ، آرام گیریم و در شب به قصه سرایی برکه ی دشت گوش فرا دهیم .

پاییز :

محبوب من ! بیا ، به تاکستان برویم و انگور بیفشاریم و آن را در حوض ها بریزیم .
همان گونه که نفس ، از حکمت و دانش نسل ها آگاه می شود .
میوه های خشک را جمع آوری کنیم و عطر گل ها را بگیریم و دیدگان را از آثار میوه ها و گل ها بهره مند سازیم .

بیا ، به سرا ها باز گردیم ، زیرا که برگ درختان به زردی گراییده و باد آن ها را به هر سویی ، پراکنده است ، گویی بدین وسیله می خواهد برگل هایی که شیدایی را به هنگام وداع با تابستان سپری کرده اند کفن کند .

بیا ، پرندگان به ساحل کوچ کرده اند و انس و الفت باغ را با خود برده اند و در پشت سرشان برای « یاسمین » و « سیسپان » وحشت را بر جای گذاشته اند .
و بازمانده ی اشک ها ، بر روی قشر خاک ، باریده است .



بیا برگردیم! روده‌ها از پویش خود باز ایستاده‌اند و دیده‌ها، از اشک شادی، خشک شده و تپه‌ها، لباس مجلل، و فاخر خود را درآورده‌اند.

محبوب من! بیا، خماری و رخوت با طبیعت همراه گشته و با ترانه‌های نه‌اوندی^۱ مؤثر با بیداری، وداع گفته است.

زمستان:

شریک زندگانی‌ام! نزدیک شو، به من نزدیک شو و نگذار که نفس‌های سرما، ما بین پیکرمان، جدایی افکند.

در کنار من، مقابل این آتشدان بنشین، زیرا که آتش میوه‌ی لذیذ زمستان است.

از آینده‌ی نسل‌ها با من سخن بگو، گوش‌هایم از آه و ناله‌ی باده‌ها و سوگواری عناصر طبیعی آزرده است.

در و پنجره‌ها را ببند، تماشای چهره‌ی خشمگین طوفان، مرا غمگین می‌سازد، و نگرستن به شهری که همانند مادرِ فرزند مرده‌ای، زیر لایه‌های برف نشسته، دلم را خونین می‌کند.

همراه زندگانی‌ام! روغنی بر چراغ بریز، نزدیک است که خاموش گردد، و آن را مقابل خود قرار ده تا آن چه را که شب‌ها بر چهره‌ات نوشته‌اند، ببینم ... سبوی شراب را بیاور تا بنوشیم و ایام عصاره‌گیری را به یاد آوریم.

محبوب من! نزدیک شو! به من نزدیک شو! آتش خاموش شده و نزدیک است که خاکستر آن را بپوشاند ... به من بپیوند، چراغ خاموش شده و تاریکی بر روشنایی چراغ، غالب گشته است.

هان! شراب، چشمانمان را سنگین کرده، به چشمی بنگر که سرمه‌ی خماری بر آن کشیده شده است.

۱۱- نه‌اوندی، پرده‌ای است از موسیقی قدیم. نه‌اوند: یکی از شعب بیست و چهارگانه قدما، و آن پنج نغمه است که برای تزیین در هشت نغمه عمل کنند و این شعبه با عشاق و زنگوله مناسب است.

قبل از این که خواب مرا در آغوش گیرد ، مرا در آغوش گیر !
مرا بیوس ! چرا که یخ ، جز بر بوسه ی تو ، بر هر چیزی چیره گشته است .
آه ! محبوب من ! دریای خواب ، چقدر عمیق و ژرف است ! آه ! در این جهان ، صبح
چقدر دور است !



داستان

در ساحل آن رود ، در سایه سار درختان « جوز » و « صفصاف »^۲ ، پسر کشاورزی
نشسته است و با آرامش و وقار ، به آب های روان ، می اندیشد . جوان در میان کشتزارها
است . جایی که ، هر چیزی ، سخن از عشق می گوید . جایی که شاخه ها همدیگر را در
آغوش می کشند و گل ها به هر سو خم می گردند و پرندگان غزل سرایی را از سر
می گیرند . جایی که سرتاسر طبیعت به روح و رحمت اندرز می دهند .
پسر بیست ساله که دیروز در کنار چشمه ی آب ، دختر جوانی را دید که در میان
پسران جوان ، نشسته است ، آن گاه به او عشق ورزید سپس دریافت که او ، شاهزاده
خانم است .

دلش را ملامت و سرزنش کرد و به خود ، شکوه و شکایت برد . ولی سرزنش و ملامت ،
عشق را از قلب دور نمی سازد و نکوهش ، نفس را از حقیقت باز نمی دارد و آدمی بین
قلب و نفس ، مانند شاخه ی نرمی است که در محل وزش باد جنوب و شمال قرار گیرد .

۲- صفصاف : الف) ترنگوت (ب) بید (ج) گونه ای بید که آن را بید مشک گویند (د) سپیداره (ه) بید
سفید



جوان گریست و شکوفه‌ی بنفشه‌ای را دید که نزدیک گل آفتابگردان روییده است ، سپس صدای بلبل را شنید که با « توکا »^۳ نجوا می‌کند ، آن‌گاه به خاطرنهایی‌اش گریست و لحظات شیدایی‌اش مانند شبی (پرده‌ای) از مقابل دیدگانش گذشت ، سپس در حالی که شور و احساساتش همراه سخنان و اشکش جاری می‌شد، گفت : این ، همان عشق است که مرا به باد استهزا و تمسخر گرفته است و به جایی برده که آرزوها ننگ و خواسته‌ها ، خواری محسوب می‌شود .

عشقی که پرستیدم دلم را تا قصر شاهزاده بالا برد و مقام و منزلتم را تا کلبه‌ی کشاورز، پایین آورد و وجودم را تا جمال و زیبایی فرشته برد در حالی که مردان دور او حلقه زده‌اند و شرف رفیع ، او را پاس می‌دارد .

ای عشق ! من تسلیمم ، چه می‌خواهی ؟! از جاده‌های آتشین ، پشت سر تو ، راه افتادم آن‌گاه زبانه‌ی آتش مرا سوزاند ، چشم گشودم و جز تاریکی چیزی ندیدم و زبان گشودم و جز از غم و غصه چیزی نگفتم .

ای عشق ! شوق و اشتیاق ، مرا با میل شدیدی دربر گرفته که جز با بوسه‌ی محبوب از بین نرود .

ای عشق ! من ناتوانم ، چرا ، با من دشمنی می‌ورزی درحالی که تو نیرومندی ؟ چرا بر من ستم می‌کنی ، در حالی که تو عادل و من بی‌گناه ؟ چرا ، مرا خوار می‌کنی در حالی که غیر تو ، یآوری ندارم ؟ چرا ، از من دست می‌کشی ، در حالی که تو آفریدگار منی ؟ اگر خون من بدون خواست تو جاری می‌شود ، آن را بر زمین بریز. و اگر پاهای من بر راهی غیر از راه تو ، گام برمی‌دارد آن‌ها را فلج کن، به خواست و میل خود با این بدن، رفتار کن و مرا به حال خود واگذار تا با این کشتزارهای ایمنی که در سایه سار بال‌های تو گسترده شده است ، مسرور گردد ...

۳ - توکا : پرنده‌ای از تیره‌ی گنجشکان جزء دسته‌ی مخروطی نوکان دارای پره‌های سبز رنگ و خاکستری که در حوالی بحرالروم و آمریکای مرکزی و شمال ایران وجود دارد .

رود به سوی محبوبش ، دریا در حرکت است و شکوفه‌ها برای معشوقشان ، نور ، تبسم می‌کنند و ابرها به سوی مریدشان ، وادی ، فرود می‌آیند و من با خودم مانده ام ، نه رود مرا می‌شناسد ، نه گل‌ها صدای مرا می‌شنوند و نه ابرها مرا در می‌یابند ، خود را در این رنج و بلا و عشق تنها تر و دورتر از آن یافته‌ام که او (معشوق) مرا در لشکر پدرش به عنوان سرباز بپذیرد و یا در قصرش ، خادم قرار دهد .

بعد از مدتی ، جوان ساکت شد گویی که می‌خواهد سخن گفتن را از شرش رود و خش خش برگ شاخه‌ها بیاموزد ، سپس برگشت و گفت : و تو ! ای کسی که از فراخواندن نامش واهمه دارم ، ای معشوقی که با پرده‌های عظمت و دیوارهای جلال و جبروت از من محجوبی ، ای پریزادی که به دیدارت جز در ابدیت امیدی ندارم ، همان‌جایی که مساوات و برابری است.

ای کسی که شمشیرهای برّان در مقابل تو سر فرود می‌آورند و گردن‌ها در مقابل تو خم می‌شوند و گنجینه‌ها و معابد برایت گشوده می‌شود ، دلی را برده‌ی (بنده) خود قرار داده‌ای که عشق آن را تطهیر نموده است و نفسی را بنده‌ی خویش ساخته‌ای که خداوند آن را سرافراز نموده است و عقلی را فریفته‌ای که تا دیروز به اندازه‌ی آزادی این کشتزارها ، آزاد بوده است و امروز ، به وسیله‌ی عشق و شیفتگی ، گرفتار گشته است .

ای زیبا رو ! آن‌گاه که تو را دیدم دلیل آمدنم به این جهان را یافته‌ام و هنگامی که منزلت والای تو را دیدم و به حقارت خود نگریستم ؛ دانستم که در زندگی ، خدایان رازی دارند ، که انسان آن را در نمی‌یابد و راه‌هایی است که جان‌ها را به جایی می‌برد که نسبت محبت و عشق ، بدون توجه به قوانین بشری ، داوری می‌شود .

موقعی که به چشمانت نگریستم به یقین رسیدم که این زندگی ، بهشتی است که دروازه اش ، قلب بشری است و موقعی که شرف و مجد تو و خواری و پستی خود را دیدم که با هم مانند گردن کش و درنده ، دست و پنجه نرم می‌کنند ؛ دانستم که این زمین ، وطن من نیست . آن هنگام که تو را در میان زنان ، مانند گل سرخی نشسته بین



ریحان‌ها ، دیدم گمان کردم که عروس رؤیایم تجسم یافته و بشری همانند من گشته است ، و هنگامی که از مجد و شرف پدرت آگاهی یافتم ، دریافتم که در حین چیدن گل سرخ ، باید خارهایی را هم که انگشتان را خونین می‌سازد ، بپذیرم و آنچه را که خواب و رؤیا ، گردآورده بیداری آن را پراکنده است ...

در این هنگام برخاست و با حالت خضوع و دل شکستگی به طرف چشمه‌ی آب ، روان شد . در حالی که ، یأس و ناامیدی را مجسم می‌نمود ، این سخنان را بر زبان می‌آورد :

ای مرگ ! بیا و مرا برهان ، زمینی که خارهایش ، گل‌ها را خفته می‌سازد ، جای سکونت نیست .

بیا و مرا از ایّامی که ، عشق را از عرش جلال و شکوهش به زیر می‌کشد و شرافت والا را بر جای خود جاودانه می‌سازد ، نجات ده !

ای مرگ ! مرا نجات ده ، چرا که آخرت ، برای دیدار عاشقان ، سزاوارتر از این جهان است

ای مرگ ! منتظر محبوبم باش تا در آن‌جا با هم باشیم .

جوان ، هنگام عصر که خورشید حمایل زرّینش را از کشتزار ، برگرفت ، به سرچشمه رسید و نشست ، در حالی که بر جایی که شاهزاده گام‌هایش بر آن نهاده بود ، اشک می‌ریخت ، سر به زیر انداخت گویی که از بیرون جستن قلبش ممانعت می‌کند.

در آن لحظه ، از پس درختان بید ، دختر جوانی که دامنش بر روی علف‌ها کشیده می‌شد ، ظاهر شد و در کنار پسر جوان ایستاد و دست ابریشمینش را بر سر جوان نهاد ، سپس پسر جوان به او نگریست ، همانند خفته‌ای که شعاع خورشید او را بیدار نموده است ، شاهزاده را دید در حالی که ، رو به روی او ایستاده است ، آن‌گاه ، پسر جوان ، همانند موسی - آن زمان که بوته‌ی شعله ور را در مقابلش دیده زانو زد - رفتار کرد و خواست که سخنی بگوید ولی زبانش بند آمد پس دیدگان لبریز از اشک وی به نیابت از زبانش جاری گشت .

آن‌گاه ، دختر جوان او را در آغوش گرفت و چشمانش را بوسید ، و در حالی که ،
اشک‌های سوزانش را پاک می‌کرد ، با صدایی لطیف تر از نوای نی بود گفت : محبوب
من ! تو را در خواب دیدم و در تنهایی ام ، چهره ات را مجسم کردم ، تو رفیق نفس منی ،
همانی که گم کرده ام و نیمه زیبایی منی که از بدو تولد از آن جدا گشته ام .
محبوب من ! پنهانی آمدم تو را ببینم و هم اکنون تو در آغوش من هستی .
بی تابی مکن ! عظمت و مجد پدرم را رها نمودم تا به دنبال تو ، تا دورترین نقاط زمین
راه بیفتم و با تو ، جام زندگی و مرگ را بنوشم .
محبوب من ! برخیز تا با هم به سرزمین دوردستی برویم .
دو محبوب در میان درختان راه افتادند ، پرده‌ی شب آن‌ها را پنهان ساخت ، ولی قدرت
پادشاه و شبح تاریکیش آن‌ها را پنهان نمی‌نمود .
در آن‌جا ، اطراف آن سرزمین ، جاسوسان پادشاه ، دو جسد را یافتند که در گردن یکی ،
گردنبند طلایی بود و نزدیک شان ، سنگی بود که بر روی آن ، این سخنان حک شده
بود .
عشق ما را به هم پیوند داد ؛ پس چه کسی ما را از هم جدا می‌کند ؟ و مرگ ما را دربر
گرفت ، چه کسی ما را باز می‌گرداند ؟



در شهر مردگان



دیرو ، از هیاهوی شهر گریختم و در کشتزارهای ساکت و آرام گام برداشتم تا این که به تپه‌ی بلندی رسیدم که طبیعت ، زیباترین زیورش را بر قامت او پوشانده بود ، ایستادم در حالی که شهر با تمام ساختمان‌های بلند و سر به فلک کشیده و کاخ های با شکوه در زیر تکه ابری انباشته از دود کارخانه‌ها ، نمایان می شد .

نشستم و از دور به کردار انسان اندیشیدم که اکثر کارهایش با تلاش و رنج همراه بود . کوشیدم که به دستاورد آدمیزاد بیندیشم . و دیده ام به سوی کشتزار ، این عرش با عظمت خداوند ، خیره شده در وسط آن آرامگاهی را دیدم که قبرهای مرمی احاطه شده با انبوه در ختان سرو ، از آن نمایان بود .

در آن جا ، بین شهر زنده‌ها و شهر مردگان به تفکر نشستم ، به شیوه درگیری دایمی و پی در پی و حرکت دایمی در آن و به آرامش و سکون مستقر در آن می اندیشیدم . از یک جهت ، امیدها و ناامیدی‌ها و عشق و تنفر و ثروت و فقر و اعتقاد و انکار ، و از جهت دیگر ، خاک در خاک ، طبیعت با طنش را آشکار می نمود و از آن ، گیاه و سپس حیوان را به وجود می آورد و تمام این‌ها در سایه و سکوت شب انجام می پذیرفت .

در این میان ، من تسلیم عوامل این اندیشه‌ها بودم ، نگاهم به گروه زیادی افتاد که به آهستگی راه می رفتند و گروه موسیقی پیشاپیش در حرکت بودند و فضا آکنده از نغمه‌های اندوهگین بود . گروه با عظمت و پر شکوه و جلالی که از طبقات مختلف مردم تشکیل شده بود . زیرا ، آنان جنازه‌ی ثروتمند نیرومندی را تشییع می نمودند ، در حالی که گریه و شیون می کردند و فریاد ناله و زاری در فضا می پیچید .

به آرامگاه رسیدند ، کاهنان گرد آمدند در حالی که دعا می خواندند و عود می سوزانیدند و گروه موسیقی بر بوق ها می دمیدند . و بعد از مدتی واعظان برخاستند و با کلمات

گلچین شده ، مرده را می ستودند . سپس ، شاعران با معانی برگزیده ، برایش سوگواری می کردند و مرثیه می خواندند . و هر کدام از این کارها ، مدت زمان کسالت باری ، طول می کشید ، و بعد از مدتی ، آن گروه از اطراف قبر پراکنده شدند . قبری که گورکن ها و معماران ، در ساخت آن از هم دیگر پیشی گرفته بودند . و در اطراف آن قبر ، تاج های گلی بود که با دست هنرمندان ، آراسته شده بود .

آن گروه ، به طرف شهر بازگشتند و من از دور به آن ها می نگریستم و می اندیشیدم ... نزدیک غروب شد و سایه تخته سنگ ها و درختان قد کشید و طبیعت ، شروع به کندن جامه های نور کرد در آن لحظه ، خوب دقت کردم و دو مرد را دیدم که تابوت چوبی بر دوش می کشیدند و به دنبال آن دو ، زنی بود که لباس های ژنده بر تن کرده بود و کودک شیر خواری را در آغوش داشت و در کنارش سگی بود که یک بار ، به زن نگاه می کرد و بار دیگر به تابوت می نگریست . جنازه ی فقیر و حقیری بود ، به دنبال آن ، همسری بود که اشک درد و رنج می ریخت و کودکی که با گریه ی مادر ، می گریست و سگ باوفایی که با حزن و اندوه راه می رفت .

این دسته ، به آرامگاه رسیدند و تابوت را در گوشه ای دور از آرامگاه های مرمرین ، در گوری نهادند سپس با آرامش و غمزده ، بازگشتند و سگ به آرامگاه رفیقش ، چشم دوخته بود . تا این که پشت درختان از دیده ام پنهان شدند .

در آن هنگام ، به شهر زنده ها خیره شدم و با خود گفتم : آن شهر ثروتمندان است . سپس به شهر مردگان خیره شدم و گفتم : این شهر نیز از آن ثروتمندان است ، پروردگارا ! پس وطن تنگدست ناتوان کجاست ؟

این را گفتم و به ابرهای انبوهی که اطرافشان با اشعه ی زیبا و زرّین خورشید تزیین شده بود ، نگاه کردم و صدایی را از اعماق درونم شنیدم که می گفت : آن جا است .



مرگ شاعر ، سر آغاز زندگی او

شب بالش را هم چون خیمه‌ای بر بالای شهر برافراشت و بر آن لباس برف پوشاند و سرما ، مردم را از بازار ها تار و مار کرد و به کاشانه شان بازگرداند ، و باد مانند مرثیه‌سرایی که در میان قبر های مرمری ایستاد و برای طعمه‌ی مرگ مرثیه می‌خواند ، در میان منازل ناله و زاری آغاز کرد .

در اطراف خانه‌های مردمان ، خانه‌ی محقری است که ستون‌هایش فرو ریخته است و برف بر آن سنگینی نموده ، تا آن‌جا که نزدیک است فرو ریزد و در گوشه‌ای از آن خانه، رختخواب کهنه‌ای است که محتضری بر آن خوابیده است و به چراغ کم سویی که گاهی بر تاریکی غلبه می‌کند و گاه تاریکی بر آن غلبه می‌کند، می‌نگرد . او جوانی است که در عنفوان زندگی است او دانسته است گاه رهایی او از قید زندگی نزدیک است پس منتظر مرگ است و بر چهره‌ی زردش ، روشنایی امید و بر لبانش لبخند اندوهگینی ، نشسته است او شاعری است که آمده بود تا دل انسان را با سخنان زیبا ، خوشحال کند ، هم اکنون او در شهر مردمان ثروتمند از گرسنگی می‌میرد، روح شریفی که به همراه برکات خداوند فرود آمده بود تا زندگی را گوارا کند ، اینک دنیای ما را وداع می‌گوید قبل از این که انسانیت بر آن تبسم کند . و محتضری که نفس واپسین را می‌کشید و در کنارش ، جز چراغی که همراه تنهایی اش بود و برگه‌هایی که قامت روح لطیفش بر آن سایه افکنده ، چیزی نبود آن جوان در حال احتضار، باقی مانده‌ی نیرویش را که نزدیک به نابودی بود جمع کرد و دستانش را به طرف بالا برد و پلک‌های پژمرده اش را تکان داد ، گویی که ، می‌خواهد با آخرین نگاه‌هایش سقف آن کلبه خرابه را بشکافد تا ستارگان را از پس ابرها ببیند ، سپس گفت : مرگ زیبا ! بیا ، روحم مشتاق توست ،

نزدیک شو و قیود عالم مادّی را پاره کن از کشش آن ، به تنگ آمده ام .
مرگ شیرین ! به سویم بیا و مرا از دست مردمی که مرا ، ناآشنا و غریبه می پندارند ،
رها کن ، زیرا من آن چه را که از فرشتگان می شنوم به زبان بشر ترجمه می کنم ، به
سویم بشتاب ! انسان ، از من کناره گرفته است ، و مرا در گوشه‌ی فراموشی ، انداخته
است زیرا من ، مانند او ، آزمند جمع آوری ثروت و بهره کشی ضعیف تر از خود ،
نبوده‌ام.

مرگ گوارا ! به سویم بیا و مرا دریاب ، فرزندان نژادم ، به من نیازی ندارند .
مرا در آغوش پر محبت بکش . لبی را که طعم بوسه‌ی مادر نچشیده و گونه‌ی خواهری
را لمس نکرده و دهان محبوبی را نبوسیده است ، بیوس .

مرگ محبوب ! بشتاب و مرا در آغوش گیر !
آن هنگام ، در کنار رختخواب محتضر ، طیف زنی زیبا و غیر بشری ، ایستاد در حالی که
لباس روشن همانند برف پوشیده و در دستش تاج زنبقی از گیاهان کشتزارهای آسمانی
داشت ، به او نزدیک شد و در آغوشش گرفت و جوان دیدگانش را فرو بست تا با چشم
دل به او بنگرد و بر لبانش ، بوسه‌ی محبت زد .

بوسه‌ای که بر لبانش لبخند رضایت بر جای نهاد در آن لحظه ، آن خانه خالی شد و جز
مشتی خاک و برگه‌های پراکنده در گوشه‌ی ظلمت چیزی به جای نماند .
نسل‌ها گذشت و ساکنان آن شهر در خواب غفلت و بی ایمانی غرق بودند و هنگامی که
از خواب غفلت برخاستند ، و دیدگانشان ، طلّیعه‌ی معرفت را دید ، مجسمه‌ی بزرگی از
آن شاعر را در وسط میدان عمومی نصب کردند و هر ساله برای او جشن
گرفتند..... آه که انسان چقدر نادان است !



در اعماق دریایی که جزایر نزدیک به شرق، آن را در بر می گیرد، در آن جا، در اعماق، در جایی که مروارید های فراوانی وجود دارد، جسد خاموش جوانی، نزدیک دختران دریاست دخترانی که موهای زرگون دارند و میان گیاهان مرجانی نشسته اند و با چشمان زیبای آبی شان به آن جسد می نگرند و با اصوات موسیقی می گویند، سخنی که امواج عظیم دریا آن را شنیدند و آن را به سواحل بردند آن گاه نسیم آن را برایم آورد.

یکی گفت: این بشری است که دیروز، هنگامی که دریا خشمگین بوده، (در کام دریا) فرود آمده است دومی گفت: دریا، خشمگین نبود بلکه انسان (همان کسی که ادعا دارد از نژاد خدایان است) در جنگ تدافعی بود که خون ها ریخت تا جایی که، رنگ آب به سرخی گرایید و این جوان، کشته ی همان جنگ است.

سومی گفت: من نمی دانم، جنگ یعنی چه؟ ولی می دانم که انسان اگر (پایش) به خشکی برسد، طمع سروری بر دریا می کند و شروع به اختراع وسایل عجیب و شگفت می کند و سیلاب را می شکافد.

«نپتون»^۴ خدای دریا ها این را دریافت و از این تجاوز، خشمگین شد.

۴ - نپتون: در اساطیر رومی خدای دریاها، پسر سارتون و برادر ژوپیتر و پلوتون که در قصری در ته دریاها زندگی می کند او سوار بر کا لسنکه ای است که اسب های دریایی او را در روی امواج دریا می کشند.

انسان ، در آن هنگام برای به دست آوردن سیادت و سروری ، چاره‌ای جز دادن قربانی‌ها و پیشکش‌ها ندید . و پیکرهایی که دیروز به عمق دریا فرود آمده بودند ، آخرین پیشکش انسان به « نپتون » کبیر بود

چهارمی گفت : « نپتون » چه عظیم است ! در عین حال چه سنگ دل است !

اگر من سلطان دریاها بودم به قربانی‌های خونین رضایت نمی‌دادم .

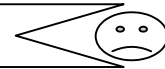
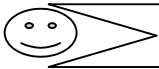
بیا تا جسد این جوان را ببینیم شاید آگاهی از طایفه بشر ، دستگیرمان شود .

دختران دریا ، به جسد جوان نزدیک شدند و جیب‌های لباسش را گشتند و نامه‌ای را در لباسی که به قلبش چسبیده بود ، یافتند ، یکی از آن‌ها ، نامه را برداشت و خواند :

محبوب من ! هم اکنون شب به نیمه رسیده و من بیدارم و سرگرمی ای جز اشک ندارم و اشتیاقی جز آرزوی بازگشت تو از چنگال جنگ ندارم و نمی‌توانم به چیزی غیر از آن چه که به هنگام خداحافظی گفתי - این که هر انسانی ، امانتی از اشک ، دارد که باید روزی آن را بازگرداند - بیندیشیم .

محبوب من ! نمی‌دانم چه بنویسم ، خود را رها می‌کنم تا بر ورقه جاری شود ، نفسی که بدبختی آن را شکنجه و عشق آن را دل‌داری می‌دهد ، عشقی که درد و رنج را به لذت و غم‌ها را به شادی تبدیل می‌کند ... هر گاه عشق اراده می‌کرد قلب‌ها را یکی کند و انتظار داشتیم که دو جسمی که یک روح در آن جریان دارد ، به هم بپیوندد ، جنگ تو را صدا زد و به اجبار انگیزه‌های وظیفه و وطن پرستی به دنبال آن راه افتادی !

این چه وظیفه‌ای است که دو عاشق را از هم جدا می‌سازد و زنان را بیوه می‌کند و کودکان را یتیم می‌سازد ؟ این چه وطن دوستی است که با کوچک ترین بهانه ، جنگ را برای ویرانی وطن فرا می‌خواند ؟ این چه وظیفه‌ی محتوم بر روستایی مسکین است ، در حالی که قوی دست و اشراف زاده ، بدان توجهی ندارد ؟ زمانی که این وظیفه ، صلح آرامش را در بین امت‌ها به هم می‌زند و میهن دوستی ، آرامش و زندگی انسان را پریشان می‌سازد ، پس درود بر وظیفه و میهن پرستی ... نه نه ، محبوبم ! به سخنم توجه نکن ، دلیر و دوست دار وطن باش به سخن دختری که عشق کورش کرده و فراق و



دوری ، دیده‌های بصیرتش را تباه نموده ، گوش مده ! ...
اگر عشق تو در این دنیا به سویم بر نمی‌گردد پس عشق به تو ، در زندگی دیگر به
من می‌پیوندد .

دختران دریا ، آن نامه را زیر لباس جوان قرار دادند و با آرامشی اندوه بار ، شنا کردند
هنگامی که دور شدند یکی از آن‌ها گفت : دلِ انسان از دلِ « نپتون » سنگ تر است !



نَفْس



خدای خدایان ، از ذات خویش ، نفسی را جدا نمود و در آن ، زیبایی ، نهاد .
و به آن لطافت نسیم سحری و عطر گل کشتزار و لطف نور ماه بخشید و به او جام سرور
و شادی ارزانی داشت و گفت : هرگز از آن نخواهی نوشید آن هنگام که گذشته را
فراموش کنی و آینده را رها کنی و به او جام اندوه بخشید و گفت : از آن می‌نوشی تا
عمق و ذات شادی را در زندگانی دریابی .

و در آن عشق نهاد که با اولین آه بی‌نیازی ، آن را جدا می‌سازد و در آن حلاوتی نهاد
که از آن با اولین سخنی که حاکی از بلند نظری است ، بیرون می‌آید .

از آسمان ، دانشی فرستاد تا نفس را به راه‌های حق و راستی رهنمون سازد .
و در اعماق درونش ، بصیرتی نهاد که با چشم دل می‌بیند آنچه را که دیده نمی‌شود .
و در آن عاطفه‌ای به وجود آورد که با خیال‌ها جاری می‌شود و با اشباح حرکت می‌کند.
و لباس شوقی پوشاند که فرشتگان آن را با امواج رنگین کمان ، بافته‌اند .
سپس در آن ظلمت سرگشتگی نهاد و آن طیف نور است .

خداوند ، آتشی را که از خشم مذاب است و بادی که از صحرای جهل می‌وزد و شنی که بر ساحل دریای غرور است و خاکی که زیر گام روزگاران و فطرت انسان است ، برگرفته ، و به او قدرت کوری را که به هنگام جنون به خشم می‌آید و در مقابل شهوت ها خاموش می‌شود ، عطا کرده است ، آن گاه ، در او ، زندگی نهاده که آن ، همان سایه مرگ است .

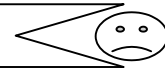
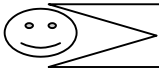
و خدای خدایان لبخند زد و گریست و عشق بیکرانه‌ای را احساس نمود و انسان و نفسش را پیوند داد .



خورشید ، از آن باغ‌های خرم ، دامن کشید و ماه از پس افق تابید و نور لطیفی را بر آن ریخت ، (من) در حالی که آن‌جا زیر درختان نشسته ام ، به دگرگونی هوا از حالتی به حالت دیگر می‌اندیشم . و از میان شاخه‌ها به ستارگان پراکنده‌ای که به سان سکه‌های نقره ، بر فرش آبی آسمان ریخته‌اند می‌نگرم ، و از دور آوای شرشر رود را در دشت می‌شنوم .

آن‌گاه که پرندگان ، در میان شاخه‌های سرسبز جای گرفته‌اند و گل‌ها ، دیدگانشان را فرو بسته‌اند و آرامش حکم فرما شد ، صدای گام‌های آرامی را بر روی چمن‌ها شنیدم ، خیره نگریستم ، آن‌گاه ، پسر و دختر جوانی به من نزدیک شدند ، زیر درخت خرمی نشستند در حالی که من آن دو را می‌دیدم ولی (خود) دیده نمی‌شدم .

بعد از مدتی ، پسر جوان به هر سویی نگاه کرد ، شنیدم که می‌گوید : محبوب من ! در کنارم بنشین ! و به من گوش فراده « لبخند بزن که لبخند رمز آینده‌ی ماست » و شادی کن ! که روزگار به خاطر ما ، خوشحال است . دلم به شک و تردید گواهی می‌دهد و



شکّ در عشق ، گناه است .

محبوب من ! به زودی سرور این املاک گسترده‌ای می‌شوی که آن ماه نقره‌ای رنگ ، روشنش ساخته است . و بانوی این قصر که شبیه کاخ خسروان است ، می‌گرددی . اسب‌های زیبا و نجیب ، در گردشگاه‌ها تو را می‌کشند و کالسکه‌های زیبا تو را به تالار های رقص و تماشا خانه‌ها می‌برند .

محبوب من ! لبخند بزن ! همان‌گونه که زرها در خزانه‌هایم تبسم می‌کنند ، و به من بنگر آن‌گونه که جواهرات پدرم به من می‌نگرند .

محبوب من ! به من گوش فرا ده ! « دل من راز درونی اش را تنها برای تو آشکار می‌سازد »

ماه غسل پیش روی ماست ، ماهی که با طلای زیاد، ساحل دریا‌های سوییس ، گردشگاه‌های ایتالیا ، کنار کاخ های نیل و زیر شاخه‌های « ارز^۵ » لبنان ، سپری می‌کنیم. شاهزاده خانم‌ها و زنان جوان تو را می‌بینند و به زیور آلات لباس هایت حسرت می‌برند. همه‌ی دارایی‌ام ، از آن توسست ، آیا راضی نشده‌ای ؟ آه ، لبخندت چقدر شیرین و با حلاوت است ! لبخندت شبیه لبخند یک عمر من است .

و بعد از مدتی آن دو را دیدم که به آرامی گام بر می‌دارند و گل‌ها را با گام‌هایشان - به سان گام ثروتمندی که قلب فقیر را لگد کوب می‌کند - پایمال می‌کنند و سرانجام از دیده‌ام پنهان شدند ، و من به مقام و منزلت دارایی به هنگام عشق می‌اندیشم . به دارایی که منشا بدبختی انسان و به عشق که منبع خوشبختی و روشنایی است می‌اندیشم. در این گستره‌های اندیشه، سرگردان بودم که دو شب را دیدم که از رو به رویم گذشتند و بر روی چمن‌ها نشستند . پسر و دختر جوانی از جانب کشتزارهایی که متعلق به زاغه‌های کشاورزان است ، آمدند و مدتی بعد از آرامش تأثیر گذار ، این سخن را که همراه آه عمیق ، از دهان جاری می‌شد ، شنیدم : ای محبوب من ! اشکت را پاک کن !

۵ - ارز : الف) درخت سلیمان ب) سرو ج) درخت انار ، نمایی از این درخت آرم جمهوری لبنان است که رمز جاودانی است .

این عشقی که پدید آمده ، چشمان مارا گشوده و از بندگان خود قرار داده به ما نعمت صبر ، می‌بخشد . اشکت را پاک کن و آرام گیر . چرا که عهد و پیمان ، دَینِ عشق است . و به خاطر عشق دلپذیر ، عذاب فقر و تلخی بدبختی و ناراحتی‌های فراق را تحمل می‌کنیم . باید که با روزگار بستیزیم تا بهره‌ای بر گیریم ، بهره‌ای که شایسته‌ی سپردن به تو باشد و ما را در پیمودن مراحل زندگی ، یاری دهد .

محبوب من ! این عشق ، عشق به خداوند است که این آه‌ها را از ما ، و این اشک‌ها را که به سان بخورِ عطر آگین است از ما می‌پذیرد ، و به اندازه‌ای که سزاوار هستم ، پاداشمان می‌دهد .

محبوب من ! با تو وداع می‌کنم و قبل از پنهان شدن ماه می‌روم . سپس صدای لطیفی شنیدم که اشک‌های سوزان آن را قطع می‌کرد . صدای دوشیزه‌ی ظریفی را شنیدم که با تمام گرمی عشق وجودش و با تلخی فراق و حلاوت صبر با او وداع گفت : محبوب من ! خداحافظ ، آن‌گاه از هم جدا شدند .

در حالی که زیر شاخه‌های آن درخت نشسته ام و دستان مهربانی و محبت مرا مجذوب خود ساخته است ، اسرار این هستی عجیب و شگفت مرا به سوی خود جلب می‌کند . در آن ساعت ، به سوی طبیعت آرام و ساکت نگاه می‌کردم و مدت زمانی طولانی اندیشیدم و در آن چیز بی حد و حصری یافتم ، چیزی که با دارایی خریدنی نمی‌شود ، چیزی یافتم که اشک پاییز آن را پاک نمی‌کند و اندوه زمستان آن را نمی‌میراند . چیزی که نه دریاچه‌های سوییس و نه تفریح گاه‌های ایتالیا ، هیچ کدام به وجود نمی‌آورند . چیزی یافتم که با صبر ، در بهار ، زنده می‌شود و در تابستان میوه می‌دهد ، در آن محبت و عشق را یافتم .



خواب و رؤیا



در آن جا ، در وسط کشتزار ، بر ساحل رودی بلورین ، قفسی را دیدم که دست هنرمندی اطرافش را بافته است و در یکی از گوشه‌های قفس ، گنجشک مرده‌ای است و در گوشه‌ی دیگر ، سبویی که آبش خشک شده و ظرفی که دانه‌هایش تمام شده است .

ایستادم در حالی که سکوت و آرامش بر وجودم حکم فرما بود و صدای ضعیفی را شنیدم که گویی از جانب پرنده‌ی مرده‌ای است و صدای رود ، پندی است که از وجدان بازجویی می‌کند و از دل جويا می‌شود . اندیشیدم ، آن گاه ، دریافتم که آن گنجشک حقیر ، از تشنگی با مرگ دست و پنجه نرم کرده در حالی که کنار آب روان است و گرسنگی بر او چیره شده در حالی که وسط کشتزاری است که مهد زندگی است مانند ثروتمندی که درهای گنجینه‌هایش به رویش بسته ، در میان طلا ، از گرسنگی جان باخته است .

بعد از مدت کوتاهی ، قفس را مشاهده نمودم که به یک باره وارونه و به پیکر شفاف انسانی تبدیل گشت و پرنده‌ی مرده به قلب بشری مبدل شد که در آن زخم عمیقی بود و خون سرخی از آن می‌چکید و کناره‌های زخم را لبان زنی اندوهگین ، دوخته بود .

سپس صدایی را که از زخم خونین ، خارج می‌شد ، شنیدم که می‌گفت : من همان ، قلب بشری هستم که اسیر ماده و کشته‌ی قوانین انسان خاکی است ، در وسط کشتزار زیبایی و بر ساحل چشمه‌های حیات ، در قفس قوانینی که انسان آن را برای احساسات وضع نموده است ، اسیر شده ام .

در بستر صفات نیک و پسندیده آفریده‌ها و در حضور عشق ، بی نام نشان مُردم زیرا میوه‌ی آن زیبایی و حاصل این عشق ، بر من حرام شده است .

به هر آن چه که مشتاق و آرزومندم ، در نظر انسان ، ننگ و عار است و هر آن چه را که

بدان عشق می‌ورزم ، بر آوردن آن ، ذلت و خواری گشت .
 من قلب بشری هستم که در تاریکی قوانین جامه زندانی شده ام و ضعیف شده ام و با
 زنجیرهای اوهام و خیالات به بند کشیده شده و به بستر مرگ افتاده و در گوشه‌های پر
 قریب تمدن ، رها شده ام و عمر به پایان رسیده است . در حالی که زبان انسانیت گره
 خورده و آب دیدگانش ، خشکیده و در این حال تبسم می‌کند .
 این سخنان را شنیدم که از قطرات خون آن قلب جریحه دار بیرون می‌آمد و بعد از آن
 چیزی ندیدم و صدایی نشنیدم سپس ، به خود آمدم .



« زیبایی ، کیش دانشمندان است »

« شاعر هندی »

ای کسانی که در راه فرقه‌های ادیان ، سرگردان شده‌اید و در وادی‌های اعتقادات متضاد
 به خواب فرو رفته‌اید ، و در نظرتان ، آزادی انکار ، بهتر از قیود بندگی است و
 صحنه‌های بی اعتقادی از دژهای اعتقادی محکم تر و ایمن تر است ، زیبایی را دین خود
 قرار دهید و از پرورده اش بترسید ، چرا که او در به کمال رساندن مخلوقات و در آثار
 ماوراء طبیعت مشهود است این‌ها را به یک سو نپدید. آنان که اعتقاد را به بازیچه
 گرفته‌اند ، بین طمعشان به جمع آوری مال و شیفتگی آن‌ها به فرجام نیک ، الفت
 برقرار نمودند و به الهه‌ی زیبایی ایمان آوردند که سرآغاز قدردانی شما از زندگی است
 و سرچشمه‌ی عشقتان ، خوشبختی است ، سپس به سویی بازگردید و توبه کنید او
 دل‌هایتان را از عرش زن به آئینه‌ی آداب و رسومتان ، نزدیک می‌سازد و در عرصه‌ی
 طبیعت که موطن زندگی‌تان است ، شما را می‌آزماید . ای کسانی که در شب شایعات



دروغین سر در گم گشته و در هیاهوی اوهام ، غرق شده‌اید ، در زیبایی ، حقیقتی است که شکی در آن راه ندارد و نور تابانی است که از تاریکی باطل شما را می‌رهاند و در رستاخیز بهار و ورود صبح بیندیشید ، زیبایی ، بهره و نصیب اندیشمندان است .
به ترانه‌های پرندگان و خش خش برگ ها و شر شر رودها ، گوش فرا دهید ، زیبایی ، سهم شنوندگان است .

و به فروتنی کودک ، به زیرکی نوجوان ، نیروی میان سال و دانش پیر بنگرید ، زیبایی تجربه‌ی ناظران است .

با نرگس چشم‌ها و گل گونه‌ها و دو نیمه‌ی دهان ، غزل سرایی کنید ، زیبایی با غزل سرایان ستوده می‌شود ، شاخه‌ی قامت و شب گیسو و عاج گردن را ستایش کنید ، زیبایی با ستایش گران ، مسرور می‌گردد ، و از پیکرش ، تندیس از نیکی بنا کنید و قلب را پاک کنید که قربان‌گاه عشق است ، زیبایی به عبادت گران پاداش می‌دهد .
ای کسانی که بر شما آیات زیبایی نازل شده ، شادی کنید و خوشحال باشید ، که هیچ ترس و خوفی بر شما نیست .



« بر سنگ قبرم حک کنید : این جا پیکر کسی است که نامش با آب نوشته شده است »
« جان کیتس »

آیا شب‌ها این چنین از کنار ما می‌گذرند ؟ یا زیر گام روزگاران ، از بین می‌روند ؟
یا نسل‌ها ما را زیر پا می‌گذارند ، و از ما جز نامی که بر برگه‌هایش به جای مرکب ، با آب می‌نویسد ، به جای نمی‌گذارند ؟

آیا این نور خاموش می‌شود و این عشق از بین می‌رود و این آرزوها ، بر باد می‌روند ؟

این مرگ ، بناهای ما را ویران می کند و فضا ، گفته های ما را منتشر می سازد ؟
و سایه ، کارهای ما را پنهان می دارد ؟
آیا این همان زندگی است ؟ آیا این گذشته ای است که نابود شده و نشانه هایش از بین رفته است ؟ یا زمان حال است که دوان دوان به گذشته می پیوندد و یا آینده ی بی معنی است ، مگر هنگامی که سپری شود و به زمان حال و گذشته بپیوندد ؟
آیا تمام شادمانی های دل و اندوه روحمان ، از بین می رود قبل از این که آثارش را بشناسیم ؟
یا انسان ، مانند کف روی دریاست که لحظه ای روی آب می آید سپس ، نسیم های فضا بر آن می وزند و آن را از بین می برند ، آن گونه که گویی قبلاً نبوده است ؟
به جانم سوگند ، نه ، حقیقت زندگی ، زندگی است ، آغاز زندگی در رحم نبوده و پایان آن نیز ، هرگز در قبر نیست و این سال ها جز لحظه ای از زندگی ازلی و ابدی نیست .
این زندگی دنیایی با تمامی آن چه در آن است ، در کنار بیداری که مرگ هولناک می نامیم ، رؤیایی بیش نیست ، رؤیا ، ولی هر آن چه که می بینیم و انجام می دهیم نزد خداوند ، جاودانه است .
فضا ، هر لبخند و آهی را که از دلمان برمی آید ، با خود می برد و انعکاس هر بوسه ای را که سرچشمه ی آن ، عشق است ، حفظ می کند ، فرشتگان هر قطره ی اشکی را که از سر اندوه ، از گوشه ی چشمان می چکد ، می شمارند و هر سرود شادمانه را که آفریده ی احساس ماست به گوش ارواح شناور در فضای لامتناهی ، بر می گردانند .
در آن جا ، در جهان دیگر تمام تموج احساسات و لرزش دل هایمان را خواهیم دید در آن جا کنه الوهیتی را که هم اکنون آن را حقیر می شماریم و به سبب یأس کنارش می گذاریم ، در می یابیم .
گمراهی ، همان چیزی که امروزه آن را با ضعف و سستی فرا می خوانیم ؛ فردا ، مانند حلقه ای که وجودش برای کامل گردانیدن حلقه های زندگی آدمی واجب است ، آشکار می گردد .



تلاش ها و رنج هایی که هم اکنون در برابر آن پاداشی دریافت نمی کنیم ، با ما زنده خواهد ماند و جلال و شکوه را منتشر خواهد کرد .

مصیبت هایی که تحمل می کنیم فردا ، تاج سرافرازی ما می گردد .

اگر « کیتس » آن عندلیب نغمه سرا ، می دانست که سروده هایش هنوز هم روح عشق به زیبایی را در دل های بشر می گسترد ، می گفت : « بر سنگ قبرم ، حک کنید این جا بقایای جسد کسی است که نامش با سخنان آتشین بر پهنه ی آسمان نگاشته شده است. »

در میان ویرانه ها



ماه ، نقاب پرنیانی خود را از آن درختزار که شهر خورشید را احاطه نموده بود ، دریغ نمود و سکوت و آرامش ، کاینات را فرا گرفته و آن ویرانه های هولناک که مانند شخص ستمگری ، با اسب های تیز رو شب ، به لرزه درآمده ، نمایان شد . در آن لحظه ، از ویرانه ها دو شبی که شبیه بخارهای متصاعد از دریاچه آبی بود ، پدیدار گشت . آن دو بر ستون های مرمری که دست روزگار آن ها را از ساختمان شگفت ، ریشه کن کرده بود ، نشستند و به محیط اطراف خود که شبیه صحنه های سحر آمیز بود اندیشیدند و بعد از مدت کوتاهی ، یکی از آن دو سرش را بلند کرد و با صدایی پژواک گونه که خانه های دور دست وادی آن را برمی گرداند گفت : محبوب من ! « این بازمانده های معابدی است که به خاطر تو ، بنا کردم و آن خاکستر کاخی است که برای خوشایند تو ، بنا کرده بودم و اکنون ویران شده و از آن جز نشانه ای ، چیزی بر جای نمانده تا مردمان از سرافرازی - که زندگانی ، برای گسترش آن صرف شد - و شکوه - که ضعیفان برای بزرگداشتش به کار گرفته شدند - سخن گویند . »

محبوب من ! بیندیش ! عناصر طبیعی بر شهری که بنا کرده بودم ، چیره شد و آیندگان ، حکمت و پندی را که دیدم کوچک خواهند شمرد و حکومتی را که بنا کردم به

فراموشی خواهند سپرد و برای من به جز لحظات عشقی که زیبایی تو و ثمره‌ی زیبایی که عشق به تو آن را زنده کرده ، باقی نمانده است . معبدی در اورشلیم برای پرستش ساختم تا کاهنان آن را تقدیس کنند سپس ، گذر ایام آن‌ها را خاکستر نمود و معبدی را برای تقدیس عشق در میان قلبم بنا نمودم تا خداوند آن را پاک گرداند و هرگز قدرتی بر آن اثر نکند . عمر خود را با جستجو در پدیده‌های طبیعی اشیا و با کاوش پیرامون ماده ، سپری نمودم .

آن‌گاه بشر گفت « چه پادشاه حکیمی ! » و فرشتگان گفتند : « چه دانشمند کوچک و خواری ! »

محبوب من ! سپس تو را دیدم و نغمه‌ی عشق و اشتیاق برایت سر دادم .

آن‌گاه ، فرشتگان ، خرسند شدند ولی انسان ، متوجه نشد ...

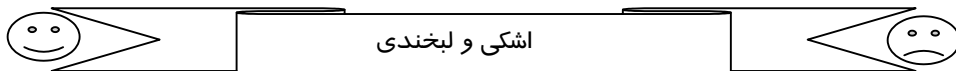
دوران پادشاهی من مانند حجاب‌های بین نفس تشنه و روح زیبایی است که در هستی ساری و جاری است هنگامی که دیدمت ، عشق بیدار شد و آن موانع ، ویران شدند آن‌گاه بر گذر عمرم افسوس خوردم در حالتی که آن را با تسلیم شدن به جریانات یأس و ناامیدی ، گذراندم و گمان می‌کردم که هر چیزی در پرتو خورشید ، باطل است .

زرها به خوبی بافته شدند و سپرها کوبیده شدند ، سپس قبیله‌ها مرا به هراس افکندند ؛ زمانی که عشق به من روشنایی بخشید ، حتی در برابر ملّتم احساس حقارت نمودم .

ولی به هنگام آمدن مرگ آن زرها ، سپرها را به خاک سپرد و عشقم را نزد خدا برد .

بعد از اندکی آرامش ، شبح دومی گفت : همان‌گونه که شکوفه ، عطر و حیاتش را از خاک به دست می‌آورد ، روح نیز با نیرو و حکمت از ضعف و اشتباه ماده ، رهایی می‌یابد.

در آن هنگام ، دو شبح در هم آمیختند و یک شبح گشتند و رفتند و بعد از مدتی کوتاه ، فضا این سخنان را در آن اطراف ، منعکس نمود : « تنها عشق جاودانگی را حفظ می‌نماید ، زیرا عشق همانند جاودانگی است »



« این نامه را در جواب نامه‌ی « فیکونتس - س . ل » که سرافرازم کرده ، می‌نگارم »
جوانی از برابرم گذشت من هم مسیر او را دنبال نمودم ، تا این‌که به کشتزار دور دستی
رسیدم ، او ایستاد ، در حالی که به ابرهای روان بالای خط شفق می‌اندیشید گویی آن‌ها
(ابرها) گله میش های سفید هستند و درختانی که با شاخه‌های عریان به طرف بالا ،
متمایل گشته‌اند گویی از آسمان می‌خواهند که برگ های سرسبزشان را باز گرداند .
آن‌گاه گفتم : ای جوانی ! ما کجاییم ؟

گفت : در کشتزارهای سرگردان . پس به هوش باش . گفتم : باید برگردیم !
زیرا مکان خالی مرا به وحشت می‌اندازد و منظره‌ی ابرها و درختان لخت و عریان مرا
اندوهگین می‌سازد .

گفت : صبر کن ، سرگردانی ، آغاز شناخت است . ناگهان فرشته‌ای را همانند شبی
دیدم که به ما نزدیک می‌شود آن‌گاه با حالتی غیر عادی فریاد زد : او کیست ؟
او گفت : این « ملبومین » دختر « ژوپیتر »^۶ خدای حکایت های اندوهگین است .
گفتم : جوانی شاداب ! اندوه‌ها از من چه می‌خواهند ، در حالی که تو در کنارم هستی ؟
گفت : آمده تا زمین و اندوه‌هایش را به شما نشان دهد ، هر که اندوه‌ها را نبیند ، شادی
را درک نمی‌کند . و فرشته دستش را بر چشمم گذاشت و هنگامی که دستش را از روی
چشمانم برداشتم ، خودم را جدای از جوانی ، و عاری از لباس جسم یافتم . آن‌گاه گفتم :

۶- ژوپیتر : خدای روشنایی و آسمان و بزرگ ترین مدافع شهر ، نماد عدالت و وفاداری و افتخار و
مزید بر آن خدای جنگ بود و بسیاری از غنائیم جنگ به معبد او فدیة می‌شود و « ژونو » شه بانوی
بشکوه آسمان و همسر ژوپیتر است .

دختر الهه‌ها ! جوانی کجاست ؟ به من پاسخی نداد بلکه مرا به بال‌هایش بست و به قلّه‌ی - کوه بلندی برد پس ، زمین و آن چه که در آن بوده در مقابلم همانند صفحه‌ای گسترده شد و اسرار ساکنان آن در دیده‌هایم مانند خطوط ، آشکار شد ، با وحشت در کنار نوشته ایستادم و پرسش گرانه به اسرار نهانی انسان و رموز زندگی می‌اندیشیدم ، دیدم و ای کاش نمی‌دیدم ؛ فرشتگان خوشبختی با شیطان‌های بدبختی مبارزه می‌کنند و میان آن دو انسان در حیرتی که گاه آرزومند و گاه مأیوس است ، قرار دارد .

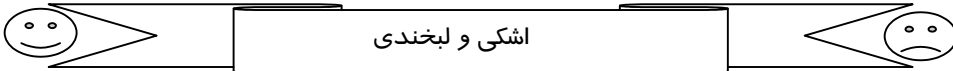
عشق و تنفّر را دیدم که قلب بشر را به بازیچه می‌گیرند ؛ این (عشق) گناهانش را می‌پوشاند و با شراب تسلیم ، سرمستش می‌کند و زبانش را با مدح و تمجید می‌گشاید و آن ، (تنفّر) و دشمنی‌هایش را شدت می‌بخشد و از حقیقت دورش می‌سازد و گوشش را از شنیدن سخن راست باز می‌دارد.

شهر را دیدم که همانند دختران کوچه که به دامن آدمی‌زاد چنگ زده ، نشسته است ، سپس جهان زیبا را دیدم که دور ایستاده است و به خاطر خود می‌گرید .

کاهنان را دیدم که مانند روباه ، حيله گرند و چرب زبانان دروغگو با خواهش‌های نفسانی ، دسیسه می‌چینند و انسان با کمک خواستن از دانش و حکمت ، فریاد می‌زند در حالی که دانش و حکمت از او گریزان است و بر وی غضبناک است زیرا هنگامی که در خیابان‌ها او را از بلندترین جا ندا داد ، سخن وی را نشنید . کشیشان را دیدم که چشمانشان را به سوی آسمان می‌دوزند در حالی که دل‌هایشان در گورهای آمال و خواهش‌ها به خاک سپرده شده .

نوجوانان را دیدم که با کلامشان خود را دوست داشتنی می‌سازند و به آرزوهای سبک سرانه شان نزدیک می‌گردند ، در حالی که از فطرتشان دور شده و عواطفشان به خواب فرو رفته است ، قانون گزاران را دیدم که در بازار مکر و ریا کاری با یاوه گویی شان ، به تجارت مشغولند .

و پزشکان را دیدم که با جان‌های سلیم النفس و معتمد بازی می‌کنند . نادان را دیدم که با خردمند هم نشینی می‌کند ، آن‌گاه گذشته اش را تا عرش عظمت و



شکوه ، بالا می‌برد و حال را با بساط فراخی ، بالش خود قرار می‌دهد و برای آینده‌اش ،
بستر شکوه و جلال می‌گستراند .
فقرا و مسکینان را دیدم که کشت می‌کنند و ثروتمندان قدرت درو می‌کنند و می‌خورند
در حالی که ستم پا بر جاست و مردم آن را « قانون » می‌نامند .
سارقان ظلمت را دیدم که گنجینه‌های خود را به سرقت می‌برند در حالی که نگهبانان
روشنایی در خوابِ رخوت و سستی فرو رفته‌اند .
زن را همانند بربطی در دست مردی ناوارد و ناشی دیدم که نواختن را خوب نمی‌داند ،
پس ، آهنگ های ناخوشایندی به گوش او (مرد) می‌رساند .
آن گردان‌های معروف را دیدم که شهر شرافت موروئی را محاصره کرده بودند ، به
علّت کمی نفرات و پراکندگی مغلوب گشتند .
آزادی حقیقی را دیدم که به تنهایی در خیابان‌ها و در مقابل دروازه‌ها حرکت می‌کند و
پناهگاهی می‌طلبد در حالی که مردم ، آزادی را قدغن می‌کنند .
سپس ابتذال را دیدم که با کاروان عظیمی در حرکت است و مردم آن را آزادی
می‌نامند .
دین را دیدم که در لا به لای کتاب آسمانی ، مدفون گشته در حالی که وهم و خیال ،
جانشین آن شده است .
انسان را دیدم که به صبر ، لباس بزدلی می‌پوشاند ، و به بردباری لقب رخوت و
سستی می‌دهد و لطف را ترس و خوف می‌خواند .
میهمان ناخوانده‌ای را دیدم که بر سر سفره‌ی غذا نشسته و ادّعا می‌کند در حالی که
میهمان ساکت است مال را در دست اسراف کار ، دام شرارت و در دست بخیل ،
انگیزه‌ای برای نفرت و بیزاری از مردم دیدم و دانشمند را تهی دست یافتم .
هنگامی که همه‌ی این چیزها را دیدم با دیدن این منظره رنجور و دردمندانه ، فریاد زدم
ای دختر الهه‌ها ! آیا این ، زمین است ؟ آیا این همان ، انسان است ؟ او با وقار و آرامش
دردناک جواب داد :

« این راهِ نفس و جان است که خار و کرمِ شبِ تاب می‌گستراند ، این سایه‌ی انسان است این همان شب است و صبح خواهد آمد . » سپس دستش را روی چشم گذاشت و هنگامی که آن را از مقابل چشمانم برداشتم ، خود را به همراه جوانی که به آرامی می‌رفت ، یافتم در حالی که آرزو در مقابلم می‌دوید و به سرعت در حرکت بود .



توانگر در باغ کاخش قدم می‌زد و غم و غصّه با گام‌هایش هم آوا بود و پریشانی بالای سرش ، بال و پر می‌زد ، آن سان که کرکس‌ها دور لاشه‌ای که مرگ بر آن سیلی زده ، می‌پلکند .

تا این‌که به دریاچه‌ای رسید که در ساخت آن ، دستان انسان از هم دیگر سبقت گرفته‌اند و در کنار آن محوطه‌ای از مرمر تراشیده ، بنا شده است ، آن‌جا نشست در حالی که گاهی به آب‌های جاری از دهانه‌ی مجسمه‌ها که همانند روان شدن افکار و اندیشه‌ها از خیال عاشق بود ، می‌نگریست ، و بار دیگر به کاخ زیبایش که بالای آن تپّه به مانند خالی بر گونه‌ی دختر جوانی نشسته است نگاه کرد ، او نشست و خاطرات با او همراهی کردند و در مقابل دیدگانش ، صفحاتی گشوده شدند که گذشته آن را در روایت زندگیش نوشته بود ، وی شروع به خواندن آن نمود در حالی که اشک‌ها ، محیطی را که ساخته‌ی بشر است می‌پوشاند و تأسف و اندوه ، دلش را به آثار دورانی که خدایان آن را سرشته‌اند ، برمی‌گرداند تا آن‌جایی که سوز و گداز او فقط با سخن گفتن فرو کش کرد ، آن‌گاه گفت :

دیروز در میان آن تپّه‌های سرسبز ، گوسفند می‌چراندم و در زندگی خوشحال بودم نی



می‌نواختم و شادمانی خود را ابراز می‌کردم ، زنهار ، در حالی که امروز اسیر و گرفتار مطالع دنیا هستم و دارایی و ثروت مرا به جمع آوری مال بیشتر رهنمون می‌کند و دارایی به سوی گرفتاری فکری و شقاوت و بدبختی می‌کشاند . مانند گنجشک ، نغمه خوان و همانند پروانه از این شاخه به آن شاخه می‌پریدم و در آن کشتزارها ، گام نسیم بر روی علف ها و چمن‌ها از گام‌های من سبک تر نبود . و اینک من زندانی سنت های اجتماع هستم :

با لباس ها و سفره‌های غذا و با تمام اعمالم به خاطر رضای بشر و قوانین آن‌ها ، خود را می‌آرایم .

ای کاش به سبب برخورداری و تمتّع از شادمانی‌های هستی ، آفریده می‌شدم ولی هم اکنون خود را پیرو حکومت دارایی می‌بینم که راه و رسمش ، غم و غصّه است و هم اکنون مانند شتر سنگینی گشته ام که بار طلا می‌کشد حال آن که طلا آن را می‌کشد. دشت های گسترده کجاست ؟ رودخانه‌های ترانه سرا کجایند ؟ هوای پاک و پاکیزه کجاست ؟ شکوه و جلال طبیعت کجاست ؟ اعتقادم کو ؟

تمام این‌ها را تباه نمودم و برایم جز طلایی که دوستش دارم و همان طلا ، مرا به استهزا می‌گیرد ، و بردگانی که افزودم - حال آن‌که از شادیم کاستند و کاخی بنا نمودم تا خوشی ام را ویران کند - باقی نمانده است .

من همراه دختر روستایی می‌رفتم و سومین ما عفاف و پاکدامنی بود و عشق هم نشین ما بود ، و ماه همراه ما بود و امروز ، ما بین زنانی قرار گرفته‌ایم که گردن کشان با ناز و غمزه گام بر می‌دارند و زیبایی را با زنجیر ها و کمر بند ها می‌خرند و وصل و پیوند را با انگوها و انگشتر ها می‌فروشند .

من و جوانان میان درختان به سان گله‌ی آهوان راه می‌رفتیم ، در سرودن ترانه‌ها ، هم‌آوا می‌شدیم و لذا یذ کشتزارها را با هم تقسیم می‌کردیم و امروز من در میان قوم ، به سان میشی در میان عقاب‌ها گشته ام ، در خیابان‌ها گام بر می‌دارم ، آن‌گاه ، چشمان با دیده‌ی تنفر به من می‌نگرند و با انگشتان حسد به من ، اشاره می‌شود ، اگر به

تفریح گاه‌ها بروم غیر از چهره‌های عبوس و سرهای بالا گرفته و گردنکش چیزی نمی‌بینم .

دیروز ، روح زندگانی و زیبایی طبیعت به من عطا شده بود و امروز از آن محروم شده‌ام ، دیروز با خوشبختی‌ام ثروتمند بودم و امروز با دارایی‌ام ، فقیر شده‌ام .
دیروز من به همراه گوسفندانم به مانند پادشاه مهربان و همراه رعیت بودم و امروز با وجود داشتن طلا چون بنده‌ی کوچک و پست در مقابل سرور مظلوم و ستم دیده شده‌ام...

و من گمان نمی‌بردم که دارایی دیدگان دلم را تا این حدّ نابود و تباه کند و مرا به غارهای نادانی بکشاند و نمی‌دانستم آن چه به گمان مردم ، جلال و شکوه به نظر می‌رسد ، چه جهنّم سوزانی است !

توانگر از جا برخاست و به آرامی و با آه و ناله به طرف کاخش به راه افتاد ، در حالی که این سخن را تکرار می‌کرد : آیا این همان دارایی است ؟ آیا این همان خدایی است که کاهنش شده‌ام ؟ آیا این آن چیزی است که در مقابلش زندگی را می‌خرم و غیر ممکن است آن را با ذره‌ای از زندگی معاوضه کنم ؟ چه کسی در مقابل کوهی از طلا ، به من اندیشه‌ی زیبایی می‌فروشد ؟ چه کسی لحظه‌ای عشق را با یک مشت پر از جواهر عوض می‌کند ؟ چه کسی به من بینایی می‌بخشد که زیبایی را ببیند و گنجینه‌های مارا بگیرد ؟

هنگامی که به دروازه‌ی قصر رسید به سوی شهر خیره شد همان‌گونه که « ارمیا »^۷ به اورشلیم می‌نگرد و با دستش به طرف شهر اشاره کرد گویی که برایش مرثیه می‌سراید و با صدای بلند گفت : ای ملّتی که در تاریکی راه می‌روید و در سایه‌ی مرگ نشسته‌اید

۷ - ارمیا : (۵۸۵-۶۵۰ ق م) یکی از چهار پیامبر بنی اسرائیل است ، سقوط اورشلیم را به هم وطنانش خبر داده بود و آن‌ها را به تسلیم در برابر پادشاهان بابل فرا خواند ولی او را اذیت کردند و بعد از سقوط شهر ، از اسارت نجات یافت . او قدرت غیب گویی داشت و آن غیب گویی‌ها سرشار از عواطف حزن و اندوه بود و کتاب « مراثی ارمیا » به او نسبت داده شده .



و به سوی بدبختی شتابانید ، به باطل قضاوت می‌کنید و با حماقت سخن می‌گویید ، تا کی خار و خاشاک می‌خورید و میوه‌ها و شکوفه‌ها را به کناری می‌نهیید؟ تا کی در پستی‌ها و ویرانه‌ها سکنی می‌گزینید ، در حالی که بستان زندگی را رها کرده‌اید ؟ چرا لباس های کهنه و پاره بر تن می‌کنید در حالی که لباس ابریشمی برایتان بریده شده است ؟ ای ملت ! چراغ علم و دانش رو به خاموشی است ، در آن روغن بریزید .

و رهگذر ، تاکستان خوشبختی را ویران ساخته ، پس از آن نگهبانی کن و دزد ، گنجینه‌های آسودگی ات را به غارت برده ، پس هشیار باش ! در آن لحظه ، فقری در مقابل ثروتمند ایستاد و دستش را با تكدی دراز کرد و ثروتمند به فقیر نگاه کرد در حالی که لبان لرزان او جمع شده بود و قیافه در هم کشیده‌اش باز شد و از چشمانش نور لطیفی درخشید .

« دیروز » که برایش مرثیه سرایی می‌کرد ، « امروز » سرفروداورده ، و نزدیک آن گدا شد و بر او بوسه‌ی عشق و برابری زد دستش را پر از طلا کرد و با حالتی که مهربانی از کلامش جاری بود گفت : « ای برادر ! الآن این را بگیر و فردا با همتاهایت بیایید و اموالتان را باز پس گیرید » فقیر به مانند گل پژمرده بعد از باران ، لبخندی زد و به سرعت رفت .

در آن هنگام ، ثروتمند با این سخن داخل قصر شد : « هر چیزی در زندگی زیباست حتی دارایی ، زیرا به انسان ، درس می‌آموزد . دارایی مانند ارگی است که اگر در دست اهلس نباشد ، نغمه‌های ناخوشایندی به گوش می‌رساند . دارایی همانند عشقی است که نیازمندش را می‌میراند و به بخشنده‌اش ، حیات می‌بخشد . »



ای نفس! تا کی ناله و زاری می‌کنی در حالی که به ناتوانی ام آگاهی؟ تا کی فریاد برمی‌آوری. در حالی که در نزد من جز کلام بشری نیست که با آن رؤیاهایت را به تصویر کشد؟

ای نفس! بنگر و بین که چطور عمرم را با گوش دادن به تعالیمت گذراندم.

ای شکنجه‌گر! بیندیش! وجودم را با پیروی از گام‌هایت، تباه ساختم.

دل‌م، پادشاه من بود ولی هم اکنون برده‌ی تو گشته است، و صبر همدم من بود هم اکنون در برابرت، مرا سرزنش می‌کند. جوانی همدم من بود ولی امروز، مرا ملامت می‌کند، و این همه آن چیزی است که خدایان به من داده‌اند، برای چه زیاده می‌طلبی و به چه چیزی طمع می‌ورزی؟

خود را به هیچ گرفتم، پناهگاه زندگی ام را رها نمودم و عظمت و جلال عمرم را رها ساختم و جز تو چیزی برایم باقی نماند، با من به عدالت رفتار کن! چرا که عدالت، موجب شکوه و عظمت تو است، یا مرگ را برایم فرا خوان و مرا از اسارت ذلت، رها کن! ای نفس! رحم کن! عشق را تا حدی بر من هموار نمودی که تاب تحمل آن را ندارم:

تو و عشق، نیروی متحدی هستی و من و جسم، ضعیف و از هم جداییم، و آیا نبرد بین نیرومند و ضعیف به درازا خواهد کشید؟

ای نفس! رحم کن! خوشبختی را از افق‌های دور به من نمایاندی: تو و خوشبختی در قلّه‌ی کوه هستی و من و بدبختی در قعر درّه، بلندی و پستی چگونه به هم می‌رسند؟!

ای نفس! رحم کن! تو، زیبایی را بر من نمایاندی و من پنهانش کردم: تو و زیبایی در



روشنایی هستید و من و نادانی در تاریکی ، آیا روشنایی با تاریکی در هم می آمیزند ؟
ای نفس ، ! تو قبل از فرا رسیدن آخرت ، به واسطه ی آن خوشحال و این جسم با بودنش
در این دنیا بر من ناخوشایند است .

تو با سرعت و عجله به طرف ابدیت می روی و این جسم به آرامی به سوی نابودی گام
برمی دارد ، نه تو به کندی می روی و نه او (جسم) به سرعت می تازد .

ای نفس ! این غایت تیره بختی و بینوایی است .

تو با جاذبه ی آسمان به طرف بالا اوج می گیری و این جسم با جاذبه ی زمین به زیر
می افتد . نه تو به جسم دلداری می دهی و نه او (جسم) به تو تهنیت و شادباش
می گوید ، و این همان بغض و کینه توزی است .

ای نفس ! تو با دانشت ثروتمند هستی و این جسم با سرشت خود فقیر است نه تو
ملایمت می کنی و نه او پیروی می کند ، این نهایت شقاوت است .

تو در آرامش شب به سوی محبوب می روی و با پیوند و وصل و در آغوش گرفتن از وی
بهره می گیری . و این جسم تا ابد باقی می ماند در حالی که کشته ی شوق و تفرقه است.

ای نفس ! رحم کن ! رحم کن !



شب به سرعت به شمال لبنان هجوم برد در حالی که به روز پشت کرده بود بر آن
روستاهایی که تپّه ی « قادیشا »^۸ آن را احاطه کرده بود برف بارید و آن کشتزارها و
تپّه ها را همانند لوح سفیدی ساخت که باده ها بر آن خطوطی رسم می کنند سپس آن ها را
محو می کنند ، و طوفان ، باده ها را به بازیچه می گیرد و هوای غضبناک و طبیعت سهمگین
را به هم در می آمیزد . انسان در منازل خود و حیوانات در آغل های خود پناه گرفته اند و

۸ - قادیشا : اسم دشتی است در شمال لبنان به معنی وادی مقدس ، علت نامیدن این وادی به این
اسم ، کثرت عابران و راهبانی است که در غارهایش مشغول عبادت بودند .

هر موجود زنده‌ای از جنبش و تحرّک باز ایستاده و جز سرمای سوزان و زمهریر سهمگین و شب سیاه و ترسناک و مرگ قوی پنجه و وحشت انگیز چیزی بر جای نمانده است .

در یک خانه تک و تنها میان آن روستا ، زنی در مقابل اجاق نشسته است در حالی که از پشم لباس می‌بافد و در نزدیک او تنها فرزندش ، که گاهی به شعله‌ی آتش و گاهی به چهره‌ی آرام مادرش می‌نگرد ، در آن لحظه ، طوفان به شدّت وزید و ستون‌های آن خانه را لرزاند ، پسر به وحشت افتاد و به مادر نزدیک شد ، در حالی که از خشم عناصر طبیعی به آغوش مادرش پناه می‌برد ، مادر او را به سینه‌اش چسباند و بوسید سپس روی زانوانش نشاند و گفت : ای پسر ! بی تابي مکن !

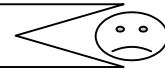
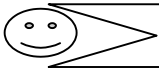
طبیعت می‌خواهد به انسان پند دهد و عظمتش را در مقابل کوچکی انسان و نیرو و قوّت خود را در کنار ناتوانیش به نمایش گذارد .

پسر ! نترس ، در پَس این برف باریده و ابرهای تیره و بادهای تند و شدید روح کَلّی و قدسی او که به نیاز کشتزارها و تپّه‌ها آگاه است ، قرار دارد .

در پَس هر چیزی ، نیرویی است که با چشم دل سوزی و مهربانی به حقارت انسان می‌نگرد . پاره‌ی تنم ! بی تابي مکن . طبیعت همان است که در بهار لبخند می‌زند و در تابستان می‌خندد و در پاییز روزه می‌کشد و الان می‌خواهد که گریه کند و با اشک‌های خنکش ، زندگی را که زیر طبقات خاک زانو زده است ، سیراب کند .

پسر ! بخواب ، فردا بیدار می‌شوی و صفحه‌ی آسمان را صاف و کشتزارها را می‌بینی که لباس درخشان برف را پوشیده است آن گونه که نفس آدمی ، مدّتی بعد از نبرد با مرگ ، لباس پاک بر تن می‌کند

یگانه فرزندم ! بخواب . پدرت هم اکنون از صحنه‌ی ابدیّت به ما می‌نگرد و طوفان و برف چه خوب است چرا که ما را به یاد آوری جان‌های جاودان ، نزدیک می‌گرداند . محبوب من ! بخواب . از این عناصر طبیعی که به شدّت با هم دیگر گلاویز شده‌اند ، به هنگام بهار ، گل‌های زیبا خواهی چید .



پسرم ! انسان نیز تنها بعد از مدت زمان طولانی و پر زحمت صبر ناگوار و ناامیدی و یأس
تباه سازنده و بنیان کن از عشق بهره می گیرد .

پسرکم ! بخواب . رؤیاهای شیرین و گوارا به سراغت خواهد آمد که از خوف شب و
شدت سرما ، هراسناک نخواهد بود .

پسر به مادرش نگریست در حالی که خماری بر چشمانش سرمه می کشید ، گفت : مادر
جان !

خواب بر پلک‌هایم سنگینی کرده و می ترسم قبل از خواندن دعا ، خوابم ببرد ، مادر
مهربانانه او را در آغوش گرفت و از پس اشک‌ها به سیمای فرشته گونه‌اش نگریست ،
سپس گفت : فرزندم ! با من تکرار کن : پروردگارا بر فقرا رحم کن و آنان را از شدت
سرما در امان بدار و پیکر برهنه شان را با دستت بپوشان .

به یتیمان در خواب فرو رفته در کلبه‌ها بنگر در حالی که روح برف و سرما با
بدن‌هایشان دمساز گشته است .

پروردگارا : ندای بیوه زنانی را که در خیابان‌ها ایستاده و با چنگال‌های مرگ و
ناخن‌های سرما دست و پنجه نرم می کنند ، بشنو .

پروردگارا ! دستت را به طرف دل ثروتمند دراز کن و دیدگان بصیرتش را بگشا تا فقر
ضعیفان و ستمدیدگان را ببیند .

پروردگارا ! به گرسنگانی که در این شب ظلمانی ، مقابل درها ایستاده‌اند رحم کن .
و نا آشنایان و غریبان را به پناهگاه گرم ، هدایت فرما و به خاطر غربتشان به آنان
رحم کن .

پروردگارا ! به گنجشکان کوچک بنگر و با دست یاری گرت ، درختانی را که از شدت
و قساوت بادهای می هراسند ، محفوظ بدار ... آمین .

و هنگامی که خواب ، کودک را فرا گرفت ، مادرش او را به بسترش برد و با لبان
لرزانش پیشانی اش را بوسید سپس برگشت و در مقابل اجاق نشست در حالی که لباس
ابریشمی برایش می بافت .



روزگار و اَمّت

بر دامنه‌ی لبنان ، نزدیک رودی که از میان تخته سنگ ها به سان رشته‌های نقره‌ای می‌خزد ، دختر چوپانی نشسته در حالی که گله‌ی گوسفندان لاغر و مردنی دَور او حلقه زده‌اند ، و از علف های خشکی که در میان خارها ی کم پُشت وجود دارد ، می‌چرند .

دختر جوان به سوی شفق دور دست می‌نگرد گویی که حوادث آینده را بر روی صفحات آسمان می‌خواند در حالی که قطرات اشک ، چشمانش را آراسته آن سان که شب‌نم ، شکوفه‌های نرگس را می‌آراید ، و حزن و اندوه لبانش را گشوده ، گویی می‌خواهد دل آن دختر را از آه کشیدن ، باز دارد .

به هنگام عصر ، موقعی که آن تپّه‌ها با ردای سایه پوشانده شدند ناگهان پیرمردی که موهای سفیدش بر سینه‌اش افشانده شده بود ، و با دست راست بر دوشش ، داس دندان‌داری را حمل می‌کرد در مقابل دختر جوان ایستاد و با صدایی شبیه غرّش امواج ، گفت : ای سوریه ! سلام بر تو . آن‌گاه ، دختر جوان با پریشانی ایستاد و با صدایی که ترس آن را قطع می‌کرد و حاکی از ترس و اندوه بود ، گفت : روزگار ! هم اکنون از من چه می‌خواهی ؟

سپس آن دختر به طرف گوسفندان اشاره کرد و افزود : این باقیمانده‌ی گله‌ای است که تپّه‌ها را می‌پوشاند . این مازاد مطامع توست ، آیا آمده‌ای که بیشتر از آن بَطَلبی ؟ این همان چراگاه‌هایی است که لگد قدم‌هایت آن را خشک و بی حاصل نموده ، در حالی که قبلاً رستنگاه حاصلخیز و با برکت و روزی بوده است ، گوسفندانم از سر گل‌ها می‌چریدند و شیر پاک و گواری می‌دادند ولی هم اکنون ، شکم شان گرسنه مانده ، و از ترس نابودی ، خارها و ریشه‌ی درختان را می‌چوند .

روزگار ! از خدا بترس . و از من درگذر ، یاد آوری ستم‌هایت مرا از زندگی بی زار



کرده و قساوت داس تو ، مرگ را برایم ، گوارا و دوست داشتنی ساخته است .

مرا با تنهایی ام واگذار تا پیمانه‌ای از اشک را سرکشم و نسیم اندوه را استنشاق کنم .

ای روزگار ! به غرب برو ، جایی که مردمانش در عروسی و شادمانی و عید زندگی به سر می‌برند . و مرا در ماتم و مصیبتی که بر پا نموده‌ای رها کن .

پیرمرد ، پدرانه به او نگریست و داسش را داخل لباسش پنهان نمود و گفت : سوریه ! از تو تنها از بعضی از بخشش هایم را باز پس گرفتم و هرگز چپاول نکرده‌ام .

بلکه وام گیری هستم که قرض ، باز پس می‌دهم ، و به عهد و پیمان خود وفا می‌کنم و ادای دین می‌کنم .

بدان ، برای امت ها ، همانند تو ، در آن عظمت و شکوهی که نصیب تو شده ، سهمی است و آنان نیز سزاوارند لباسی که تو بر تن داری ، بپوشند .

من و عدالت هر دو اساس و گوهر یک ذات هستیم و برایم جز آن مقداری که به تو داده‌ام به آن‌ها بدهم ، زیبا نیست ولی در عشق خود به شما نمی‌توانم یکسان عمل کنم ، زیرا که عشق هرگز به طور یکسان تقسیم نمی‌گردد .

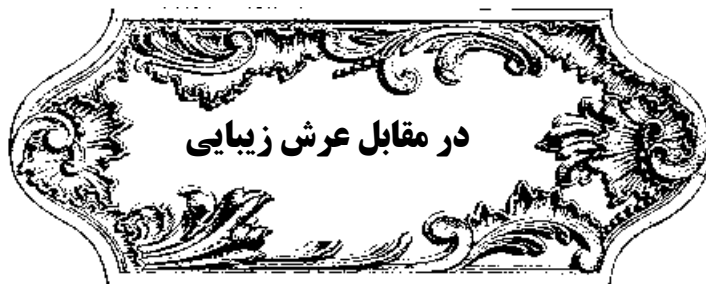
ای سوریه ! همسایگان ، مصر و فارس و یونان ، برای تو الگویی هستند ، هر کدام از آن‌ها گله‌ای به مانند گله‌ی تو و چراگاهی همانند چراگاه تو دارند .

ای سوریه ! آن چه را که انحطاط و قهقرا می‌نامی من آن را خوابی ضروری می‌نامم که نشاط و فعالیت را به دنبال دارد ، چرا که زندگی تنها بعد از مرگ به گل‌ها باز می‌گردد و عشق ، فقط بعد از دوری و جدایی گرانها و ارزشمند می‌شود .

پیرمرد به دختر نزدیک شد و دستش را دراز کرد و گفت : دختر پیامبران ! دستم را تکان بده . دختر دستش را گرفت در حالی که از پس پرده‌ی اشک به او نگاه می‌کرد و می‌گفت : ای زمانه ! خداحافظ ! خداحافظ !

پیرمرد نیز در پاسخ گفت : ای سوریه ! به امید دیدار . به امید دیدار .

در آن هنگام ، پیرمرد هم چون رعد و برق پنهان شد ، دختر جوان ، گوسفندان را صدا زد ، در حالی که زمزمه می‌کرد : آیا دیدار دوباره‌ای خواهد بود؟ آیا دیداری خواهد بود؟



از جامعه گریختم و می‌خواستم در آن دشت وسیع ، گاهی به دنبال مصب رودها بروم و بار دیگر به گفت و گوی گنجشکان گوش فرا دهم ، تا این که به جایی رسیدم که شاخه‌ها ، سپر نگاه‌های خورشید شده بود ؛ آن گاه نشستم و در تنهایی با خود به گفت و گو و راز و نیاز و نجوا پرداختم . نفس و روح تشنه‌ای که هر آن چه که دیده می‌شود سراب و هر آن چه که دیده نمی‌شود ، آب می‌دید .

هنگامی که ذهنم از زندان عالم مادی به فضای خیال ، رها شد ناگهان به دختر جوانی خیره شد که نزدیکم ایستاده بود ، فرشته‌ای بود که از زیور آلات و پوشاک جز شاخه‌ای از درخت انگور که قد و قامتش را می‌پوشاند ، و تاجی از شقایق که موهای طلایی‌اش را جمع کرده بود ، بر نگرفته بود . از نگاه‌هایم دریافته بود که من غافلگیر شده‌ام ، گفت ، من الهه‌ی چراگاه‌ها هستم ، بی‌تابی مکن . در حالی که حلاوت صدایش ، توش و توانم را باز می‌گرداند ، گفتم : آیا کسی چون تو ، در سرزمینی ساکن می‌شود که ترس و وحشت و وحوش در آن سکونت دارد ؟

از زندگی ات برایم بگو ، تو که هستی و از کجا آمده‌ای ؟ در حالی که بر روی علف‌ها می‌نشست ، گفت : من رمز طبیعت هستم ، من دوشیزه‌ای هستم که پدرانت او را می‌پرستیدند و برای آن قربان گاه‌ها و معابد در « بعلبک » « أفقا »^۹ و

۹ - أفقا : روستایی در لبنان (ناحیه‌ی کسروان) و از جمله آثار آن : معبدی است که به پرستش « ادونیس » و « عشتروت » اختصاص یافته ، و غاری که رود ابراهیم از آن می‌جوشد .



«جلیل»^{۱۰} می‌ساختند . گفتم : آن معابد ویران شدند و استخوان‌های اجدادم با خاک یکسان گردید ، و از آثار خدایان و ادیان‌شان به غیر از صفحات کمی در لا به لای کتاب‌ها نمانده است .

گفت : بعضی از خدایان با زنده بودنِ بندگانشان ، زنده‌اند و با مرگ آن‌ها می‌میرند . بعضی از آن‌ها با الوهیت ازلی و ابدی زنده‌اند . ولی اعتقاد من از زیبایی بهره می‌گیرد که به هر جا بنگری آن را می‌بینی . تمام طبیعت ، زیبایی است ، زیبایی آغاز خوشبختی و خوشی چوپان میان تپه‌ها و روستاییان بین کشتزارها و کوچ کنندگان بین کوه و ساحل است .

زیبایی برای دانشمند و دانا ، نردبانی برای رسیدن به عرش حقیقی است که خدشه دار نمی‌شود .

و در حالی که تپش‌های قلبم چیزی می‌گفت که زبان از آن بی‌خبر بود ، گفتم : زیبایی، نیروی ترسناک و مخوفی است . سپس دختر در حالی که بر لبانش ، لبخند شکوفه‌ها و در نگاهش ، رازهای زندگی بود گفت : شما انسان‌ها از هر چیزی حتی از خودتان هم هراس دارید ، از آسمان می‌ترسید با وجود آن‌که منشا امنیت و آرامش است و از طبیعت می‌ترسید حال آن‌که آرامگاه راحتی است و از خدای خدایان می‌ترسید و به او نسبت حقد و کینه می‌دهید در حالی که اگر عشق و محبت و رحمت نباشد چیزی به وجود نمی‌آید ، و بعد از آرامش همراه با رؤیاهای لطیف از او پرسیدم : این زیبایی چیست که مردم در تعریف و شناخت آن اختلاف دارند همان‌گونه که در تمجید و عشق به او اختلاف دارند ؟

(دختر) گفت : زیبایی آن چیزی است که وجودت به آن گرایش دارد ، آن چیزی است که می‌بینی و دوست داری که به تو داده شود نه این‌که از تو گرفته شود ، آن چیزی است که به هنگام ملاقات با او ، احساس می‌کنی که دستانی از درونت دراز شده است

۱۰ - جلیل : (همان بابلوس قدیم است) شهر و بندری در لبنان است ، مرکز ناحیه جلیل است از قدیمی ترین شهرهای فینیقی است ، نامش در تورات ذکر شده .

تا این که او را به عمق جانت پیوند دهد ، آن چیزی است که اعضا و اندام آن را محنت و رنج می‌شمارند و ارواح آن را لطف و بخشش می‌دانند ، آن آنسی بین اندوه و شادی است چیزی است که آن را در حجاب می‌بینی و می‌شناسی در حالی که ناشناخته است و به او گوش می‌سپاری در حالی که وی خاموش است ، آن نیرویی است که در پاک‌ترین پاکی‌های گوهر و سرشت تو ، آغاز می‌شود و به ماورای وهمیات و تخیلات منتهی می‌گردد .

الهی چراگاه‌ها به من نزدیک شد و دست عطر آگینش را روی چشمانم قرار داد ، هنگامی که آن را برداشتم خود را در آن وادی تنها یافتم ، برگشتم ، در حالی که با خودم زمزمه می‌کردم : زیبایی چیزی است که می‌بینی و دوست داری که به تو داده شود و نه این که از تو گرفته شود .



در آرامش شب ، حکمت نزد من آمد و نزدیک خوابگاهم ایستاد و مانند مادر مهربان به من نگریست و اشک‌ها یم را پاک کرد و گفت : فریاد نفست را شنیدم و آمدم تا تو را دل‌داری دهم ، دلت را فرا روی من بگشا تا آن را از روشنایی پر کنم ، از من بپرس تا به تو راه حق نشان دهم .

گفتم : ای حکمت ! من کیستم و چگونه به این‌جای ترسناک آمده‌ام ؟

این آرزوهای بزرگ و کتاب‌های زیاد و تصویرهای عجیب و شگفت چیست ؟

این اندیشه‌هایی که به سان کبوتران می‌گذرند ، چیست ؟ این سخنانی که با میل به نظم درآورده شده و با لذت ، پراکنده شده‌اند چیست ؟ این نتایج حزن آور ، شادی‌بخش ، در آغوش گیرنده روح و فراگیرنده دلم ، چیست ؟

این صداهایی که بر روزگارم ، شکوه می‌نمایند و حقیری و کوچکی مرا ترنم می‌کنند



چیست ؟ این جوانی چیست که با خواهش هایم بازی می کند ، عواطفم را مسخره می کند
کردار دیروزم را فراموش می کند ، شادمان به بی ارزشی حال ، بی اعتنا به کُندی فردا
است ؟

این جهان که همراه من در موقعیت خواری و رسوایی ایستاده و مرا به جایی مجهول
می برد ، چیست ؟

این زمینی که برای بلعیدن اجسام ، دهان باز کرده و سینه اش را برای جای دادن مطامع
گشوده ؛ چیست ؟

این انسان کیست که به محبت خوشبختی با وجود نرسیدن به داغ وصالش ، خشنود
است خواهان بوسه ی حیات است ، حال آن که مرگ به او سیلی می زند ، خریدار
لحظه ای لذت و خوشی در برابر یک سال پشیمانی و تسلیم در برابر رخوت است و در
حالی که رؤیاها او را فرا می خوانند ، همراه با رودخانه های جهالت به سوی دریای ظلمت
در حرکت است .

ای حکمت ! این ها چیستند ؟

حکمت گفت : ای بشر تو می خواهی این جهان را با چشم خدا ببینی و می خواهی
مکنونات جهان آخرت را با اندیشه ی بشری دریابی و این کمال حماقت و نادانی است .
به جهان برو ، در آن هنگام زنبور عسل را می بینی که دور گل ها می چرخد و کرکس را
که بر صید می پرد. به خانه ی همسایه ات وارد شو در آن صورت کودکی را می بینی که
از اشعه ی آتش مات و مبهوت و در حیرت است در حالی که مادر مشغول انجام کارهای
منزل است ، تو همانند زنبور عسل باش و ایام بهاران را با نگاه کردن به اعمال کرکس ،
مگذران . مانند کودک باش که به وجود شعله های آتش ، شادمان است و مادرت را با
کارهایش واگذار .

تمام آن چه را که می بینی به خاطر تو بوده و می باشد .

کتاب های زیاد و تصویرهای شگفت و اندیشه های زیبا همان اشباح نفس کسانی است
که قبل از تو بوده اند، کلامی که تو می بافی همان پیوند دهنده ی بین تو و ابنا بشر می باشد

نتایج اندوه بار و خوشحال کننده همان بذرهایی است که گذشته آن را در کشتزار نفس پاشیده و آینده از آن استفاده خواهد کرد .

این جوانی که با خواهش هایت تو را به بازی می گیرد ، همان است که دروازه ی قلبت را برای داخل شدن نور می گشاید . این زمینی که دهان گشوده تا تو را ببلعد همان است که روح و درونت را از بندگی بدن ، آزاد می سازد این جهانی که تو را سیر می دهد همان دل توست ، پس دل تو همان چیزی است که « عالم » می پنداری ، این انسانی که جاهل و کوچک می پنداری همان کسی است که از جانب خدا آمده تا با حزن و اندوه ، شادی و در تاریکی ، شناخت را بیاموزد ...

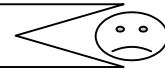
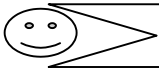
بعد حکمت ، دستش را بر پیشانی سوزان من قرار داد و گفت : جلو برو و نایست ! جلو ، رو به کمال است . برو و از خارهای راه نترس ، زیرا خارها ، ریختن خون فاسد را مباح می شمارد .



(۱)

او را جوانی یافته ام که در مسیر زندگانی گم شده و محکوم اعمال جوانی ، بی باک در دریافت مقصود و نیت امیال بود ، او را شکوفه ی نرمی یافته ام که بادهای بی پروایی او را به طرف دریای پر خروش شهوت ها سوق داده بود .

او را در آن روستا، پسر بد اخلاق و تند خویی یافته ام که با دستانش، آشیانه های گنجشک ها را ویران می کرد و جوجه هایشان را می کشت و گل برگ گل ها را لگد کوب می کرد و زیبایی آن ها را از بین می برد و او را در مدرسه پسر بالغی می یافته ام که به دور از فراگیری علم و دانش ، هم نشین خود خواهی و غرور و دشمن آرامش بود و او را در شهر ، جوانی یافته ام که با شرافت و بزرگی پدرش ، در بازار زیان ها ، تجارت می نمود و



دارایی اش را در مجالس گستاخی و بی شرمی حیف و میل می کرد و نیروی عقلش را به دست شراب سپرده بود .

با این حال او را دوست داشتم ، دوستی من با او تحت تأثیر غم و اندوه بود و دلسوزی ام نسبت به او با محبت درآمیخته بود ، او را دوست داشتم زیرا اعمال ناشایست او ثمره ی حقارتش نبود بلکه نتیجه ی عملکرد نفس ضعیف و نومید او بود .

ای مردم ! نفس از راه حکمت و دانش با اکراه روی بر می گرداند و با اراده به سوی آن باز می گردد . و جوانی به سان گرد بادی است که می وزد و با خود گرد و غبار و خاکستری به همراه دارد که چشم ها را پر می کند به طوری که دیدگان را فرو می بندد و نابینایش می کند و تا مدت زمان طولانی ، بیشتر جاها را نمی بیند .

این جوان را دوست داشتم و در دوستی با او ، وفادار بودم چرا که کبوتر درونش را می دیدم که بر کرکس بدی هایش چیره می شود ، آن کبوتر به خاطر نیروی دشمنش نه به خاطر ترس از آن مغلوب می گردد درون و وجدان ، قاضی دادگر و ناتوانی است که ضعف و سستی مانع اجرای احکامش شده است .

گفتم که او را دوست داشتم و دوستی و عشق به اشکال مختلف صورت می گیرد ، گاهی آن ، حکمت است و بار دیگر عدالت و دگر بار ، آرزو و امید است ، عشق و دوستی من با او ، به امید آشکار نمودن نور ذاتی خورشید وجودش بر تاریکی عارضی رنج هایش بود .

با این وجود من نمی دانستم که چگونه و کجا ناپاکی ها به پاکی و تند خویی به خاکساری و نادانی و جهالت به حکمت و دانش تبدیل می گردد ، و انسان ، چگونگی آزادی نفس از عبودیت جسم را تنها بعد از رهایی از آن و چگونگی لبخند گل ها را فقط بعد از ورود به

(۲)

صبح در می یابد .

روز ها و شب ها از پی هم می گذشت ، من آن جوان را با غم و غصه های دردناک به یاد می آوردم و نامش را با آهی که قلب را مجروح و خونین می سازد ، پی در پی بر زبان می آوردم ، تا این که دیروز نامه ای از او دریافت نمودم ، در آن نوشته بود :

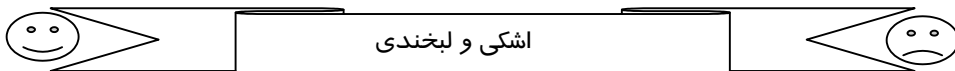
دوست من ! به سویم بیا . من می‌خواهم بین تو و جوانی که دیدار او قلبت را شادمان می‌سازد و شناختش ، به روانت آرامش می‌بخشد ، الفتی برقرار کنم .

گفتم : وای بر من ! آیا می‌خواهد دوستی غم‌انگیزش را با دوستی دیگر همانند آن ، همدم و همراه سازد آیا او به تنهایی برای شناساندن نشانه‌های گمراهی ، عبرت و پند کافی نبود ؟ آیا او هم اکنون می‌خواهد که آن عبرت‌ها و پند‌ها را با نشانه‌های دوستی رام کند تا حرفی از کتاب مادّه را نیز ، از دست ندهم .

سپس گفتم : برو ، نفس با حکمت خود از گیاه خاردار ، دانه‌ی انجیر می‌چیند ، و دل از تاریکی ، نوری از محبّت را به کمک فرا خواند ...

هنگامی که شب فرا رسید رفتم و آن جوان را تنها در اتاقش یافتم که کتاب شعری می‌خواند ، به او سلام کردم در حالی که از بودن کتابی در دستش شگفت زده شده بودم گفتم : دوست تازه کجاست ؟ گفت : دوست من ! آن دوست تازه من هستم ، من . با آرامشی که دور از انتظار بود ، نشست و به من نگریست ، در چشمانش روشنایی عجیبی بود که سینه را می‌شکافت و اعضا و جوارح را در بر می‌گرفت آن دو چشمی که چه بسیار به دقت به او نگریسته بودم و جز درشتی و قساوت چیزی ندیده بودم هم اکنون نوری از آن ساطع می‌شد که قلب را از عطوفت و نرمی سرشار می‌ساخت سپس با نوایی که گمان نمی‌بردم صدای اوست ، گفت آن کسی که تو در جوانی ، او را می‌شناختی و دوران مدرسه با او رفیق شدی و در جوانی همراهش شدی مرده است ، و با مرگ او ، من متولّد شده‌ام . من دوست جدید تو هستم دستم را بگیر . دستش را گرفتم و به هنگام لمس ، دریافتم که در آن دست ، روح لطیفی است که خون در آن جریان دارد ، آن دست زبر و خشن ، نرم و ملایم گشته ، آن انگشتانی که دیروز با رفتارش شبیه چنگال‌های پلنگ بود امروز با رقت و نازکی ، قلب را لمس می‌کند ، سپس گفتم : ای کاش شگفتی و غرابت کلامت را درمی‌یافتم .

تو کیستی ؟ و چگونه رفتی ؟ و به کجا سوق داده شدی ؟ آیا روح از تو ، پیکری ساخت که تو را تقدیس و تطهیر نمود یا این که تو در حضورم نقش شاعری را بازی می‌کنی ؟



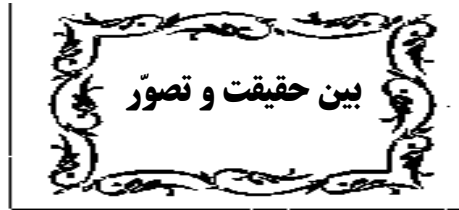
گفت : بلی . دوست من ! روح بر من فرود آمده و مرا پاک و مطهر نموده است ، عشق بزرگ ، قلبم را قربانی پاکی و طهارت قرار داده است .

دوست من ! او ، همان زن است ، زنی که تا دیروز گمان می‌بردم بازیچه‌ی دست مردان است مرا از تاریکی دوزخ و جهنم رهانیده و دروازه‌های بهشت را به رویم گشوده و من بدان وارد شده‌ام . زن حقیقی مرا به سر منزل محبت خویش برده و استوارم گردانیده است . همان زنی - که خواهرش را به خاطر نادانی ام ، تحقیر نموده بودم - مرا تا عرش مجد و شرافت بالا برده است .

همان زنی - که دوستش را به علت نادانی‌ام ، آلوده نموده بودم - با عواطفش مرا پاک و تطهیر نموده است .

همان زنی - که با طلا ، دخترانی از جنس خودش را به بندگی گرفته بودم - مرا با زیبایی خود ، آزاد ساخته است ... همان زنی که «آدم» را با اراده‌ی خود و ناتوانی «آدم» از بهشت بیرون کرده ، امروز با عطوفت و مهربانی اش و فرمانبرداری‌ام ، به آن‌جا برگردانیده است .

در آن لحظه به او نگریستم ، دیدم که اشک در چشمانش می‌درخشد و لبخند بر لبانش نقش بسته و پرتو عشق بر سرش ، تاج می‌گذارد ، به او نزدیک شدم و پیشانی اش را به جهت تبرک بوسیدم آن‌گونه که کاهن ، آستان قربان‌گاه را می‌بوسد ، خداحافظی کردم و باز گشتم و کلام او را زمزمه می‌کردم : آن زنی که آدم را با نیروی اراده‌ی خود و ناتوانی «آدم» از بهشت بیرون راند مرا با عطوفت و مهربانی اش و فرمانبرداریم به بهشت برگردانیده است .



زندگی ، ما را از جایی به جای دیگر می‌برد و مقدرات ما را از محیطی به محیط دیگر منتقل می‌کند و ما جز لغزشی که سر راهمان است ، نمی‌بینیم و جز صدایی که ما را می‌ترساند نمی‌شنویم .

زیبایی در عرش عظمتش بر ما متجلی می‌گردد ، به او نزدیک می‌شویم و به نام شوق و اشتیاق ، دامنش را ناپاک می‌سازیم و تاج طهارتش را بر می‌کنیم ، عشق از کنار ما عبور می‌کند در حالی که لباس سکون بر تن کرده ولی ما از آن می‌هراسیم و در غارهای تاریکی پنهان می‌شویم یا این که دنبال او به راه می‌افتیم و به نام او اعمال ناپسند و زشت مرتکب می‌شویم و حکیمان در حلقه‌ی ما ، تار و پود ضخیمی با خود به همراه دارند و آن لطیف تر از نفس گل‌ها و رقیق تر از نسیم لبنان است .

حکمت در پیچ و خم‌های خیابان‌ها حضور دارد و ما را از عالم ماورا ، صدا می‌زند ولی ما آن را باطل می‌پنداریم و طرفدارانش را تحقیر می‌کنیم آزادی ما را بر سر سفره‌اش فرا می‌خواند تا از شراب و طعامش لذّت ببریم آن گاه می‌رویم و با میل و اشتها می‌خوریم در نتیجه ، آن سفره ، صحنه‌ای برای ابتذال و عرصه‌ای برای کوچک شمردن گوهر وجود می‌گردد .

طبیعت دست دوستی به سوی ما دراز می‌کند و از ما می‌خواهد که از زیبایی آن بهره جوئیم حال آن که از آرامش آن می‌ترسیم و به شهر پناه می‌بریم و در آن جا جمعیتان افزون می‌گردد به مانند گله‌ی گوسفندی که با دیدن گرگ ربّاینده‌ای ، رم می‌کند حقیقت چنان به دیدار ما می‌آید که گویی در برابر لبخند کودکی یا بوسه‌ی محبوبی ، سر فرود آورده است .

در حالی که دروازه‌ی عواطفمان را به روی او می‌بندیم و او را چون جنایتکار پلیدی



ترک می‌کنیم . قلب بشر از ما مدد می‌جوید و نَفَس ما را ندا می‌دهد و ما ناشنوا تر از جمادی هستیم که درک نمی‌کنیم و نمی‌فهمیم ، هرگاه کسی فریاد قلبش و ندای نَفَس را می‌شنود می‌گوییم که دیوانه است و از او دوری می‌گزینیم .

این چنین ، شب‌ها سپری می‌شوند ؛ حال آن‌که ، غافلیم و روزها با ما دست می‌دهند در حالی که از شب‌ها و روزها ترسان و گریزانیم ، به خاک نزدیک می‌شویم و خدایان به ما روی می‌آورند ، از کنار رزق و روزی زندگی عبور می‌کنیم در حالی که قحطی و گرسنگی از نیروی ما ارتزاق می‌کند .

زندگانی چقدر دوستدار ماست ! و ما چقدر از زندگانی دوریم !

دوست فقیر من !



ای کسی که در مهد شقاوت و بدبختی متولد شده‌ای و در آغوش خواری پرورش یافته‌ای و در منازل استبداد و خود کامگی بالیده‌ای ، تو همان کسی هستی که نان خشکت را با آه و افسوس می‌خوری و آب گل آلوده آمیخته با اشک را می‌نوشی . و ای سربازی که محکوم قوانین ظالمانه‌ی بشر هستی و مجبوری همسر و کودکان و دوستدارانت را رها کنی و در طمع چیزی که ضروری اش می‌دانند ، به میدان جنگ روانه شوی .

و ای شاعری که در وطن غریبانه و در بین آشنایان ، گمنام زندگی می‌کنی و در زندگی به تکه نانی و از حطام دنیا به جوهر و برگی بسنده می‌کنی .

و ای زندانی ای که به خاطر گناه کوچکی به تاریکی افکنده شده‌ای که گمراهی کسانی که بدی را با بدی پاسخ می‌دهند ، آن را بزرگ به حساب آورده‌اند و قوه‌ی تعقل کسانی که اصلاح را به وسیله‌ی فساد می‌خواهند ، آن را غریب و شگفت می‌انگارند .

و تو ای (زن) بیچاره‌ای که خداوند به تو زیبایی عطا فرموده و جوان زمانه آن را (زیبایی) دیده و به دنبال تو به راه افتاده و تو را فریب داده و با طلا و جواهرات بر فقر و نداری تو چیره شده ، آن‌گاه تو تسلیم او می‌شوی و تو را هم چون صیدی که بین چنگال‌های ذلت و بدبختی می‌لرزد ، رها می‌کند .

شما دوستان ضعیفم ! شهدای قوانین بشری ! بیچارگانید و بیچارگی شما از ظلم قدرتمند و ستم حاکم و جور ثروتمند و خود خواهی بندگان شهوت ، نشأت گرفته است .
مأیوس مباشید ، چرا که از پی بی عدالتی این جهان ، از پسِ عالمِ مادی و از پسِ ابرها و فضا و از پسِ هر چیزی ، نیرویی است که آن نیرو ، کمال عدالت و مهربانی و عطوفت و عشق است .

شما به سان شکوفه‌هایی هستید که در سایه رویده‌اید ، در آینده نسیم‌های لطیف از کنار شما عبور می‌کنند و بذر های شما را به سوی نور آفتاب می‌پراکنند آن‌گاه در آن‌جا زندگی زیبایی را در می‌یابید .

شما به مانند درختان بی برگ و باری هستید که با فرو ریختن برف زمستان سنگین شده‌اید ، بهار خواهد آمد و برگ های سر سبز و خرم را به شما خواهد پوشاند .
در آینده واقعیت ، حجاب اشک را که مانع لبخندتان است ، پاره خواهد کرد .
برادرانم ! شما را می‌بوسم و ستم کنندگان به شما را خوار و حقیر می‌شمارم .



سپیده دم کمی قبل از تابش خورشید از ورای شفق ، در وسط کشتزار نشستم و با طبیعت نجوا می‌کردم در آن لحظه‌ی سرشار از پاکی و زیبایی ، هنگامی که انسان با بالا پوش خود را پوشانده است ، گاهی رؤیاها و گاهی بیداری به سراغش می‌آید .
علف ها و گیاهان را بالش خود قرار داده ام و از هر آن چه می‌بینیم ، درمورد حقیقت



زیبایی پرس و جو می‌کنیم و آن چه از زیبایی حقیقت، دریافت می‌شود، ثبت می‌کنم. هنگامی که تصوّر اتم بین من و بشر، جدایی انداخت و تخیلاتم، نقاب ماده را از وجود معنوی ام برداشت، آن تعالی و علو روحی را احساس نمودم که مرا به طبیعت نزدیک می‌گرداند و پیچیدگی‌های رموز آن را آشکار می‌سازد و زبان مخترعینش را به من می‌فهماند.

در چنین حالتی به سر می‌بردم که نسیم همانند آه یتیم، مأیوس از بین شاخه‌ها گذشت، آن‌گاه پرسش‌گرانه از او پرسیدم: ای نسیم لطیف! چرا آه می‌کشی؟ گفت از گرمای آفتاب، دور افکنده شده و به سوی شهر می‌روم.

به جایی که میکروب بیماری‌ها به دامن پاک من، آویخته و نفّس‌های مسموم بشر بر وجود من، تزریق شده است به همین خاطر مرا غمگین می‌بینی.

به سوی گل‌ها نگرستم، دیدم که از چشمانشان، قطرات شبنم اشک می‌ریزد، پرسیدم: گل‌های زیبا! چرا می‌گریید؟ یکی از آن‌ها، سر لطیفش را بلند کرد و گفت: از آن سبب گریه می‌کنم که انسان خواهد آمد و گردن‌های ما را قطع خواهد کرد و به سوی شهر خواهد بُرد و هم چون بردگان ما را خواهد فروخت در حالی که ما آزادیم شب هنگام که پژمرده می‌شویم، در کثافات و ناپاکی‌ها به دور افکنده می‌شویم. چطور گریه نکنیم در حالی که دست بی رحم انسان ما را از وطنمان، کشتزار، جدا خواهد کرد. اندکی بعد، از رود صدای ناله‌ای شنیدم که هم چون بیوه زن فرزند مرده‌ای سوگواری می‌کرد. از او پرسیدم: رود گوارا! چرا ناله سر می‌دهی؟ پاسخ داد: چون به اکراه به طرف شهر روانه می‌شوم جایی که مردم مرا تحقیر می‌کنند به جای آب خوشگوار من، شراب می‌نوشند و مرا برای از بین بردن کثافات به کار می‌برند.

چطور ناله سر ندهم زیرا که پاکی من به بار گناه و طهارت من به ناپاکی تبدیل می‌گردد؟

باز گوش دادم، صدای پرندگان را شنیدم که سرود حزن انگیز مرثیه گونه می‌سرایند. پرسیدم: پرندگان زیبا! چرا مرثیه می‌سرایید؟ یکی از آن‌ها به من نزدیک شد و بر

نوک شاخه‌ی درختی نشست و گفت : آدمی با ابزار جهنمی‌اش خواهد آمد تا همانند یورش داس بر کشت ، به ما حمله ور شود ، ما با هم دیگر خداحافظی می‌کنیم . زیرا نمی‌دانیم چه کسی از میان ما ، از قضا و قدر محتوم نجات می‌یابد .

چطور سوگواری نکنیم در حالی که هر کجا برویم مرگ ما را تعقیب می‌کند ؟

خورشید از پس کوه برآمد و تاج‌های طلایی بر سر درختان نهاد و من از خود پرسیدم :

چرا انسان ، ساخته‌های طبیعت را ویران می‌کند ؟



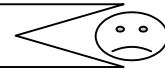
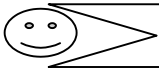
(۱)

شب فرا رسید و نور چراغ‌ها در کاخ ثروتمند درخشید و خدمت کاران با لباس‌های مخملی ایستاده بودند در حالی که دکمه‌های درخشان بر سینه‌هایشان نصب شده بود و منتظر ورود میهمانان بودند .

موسیقی با ترانه‌های طرب انگیز آغاز شد و زنان و مردان نجیب زاده ، دسته دسته آمدند در حالی که اسب‌های خوش منظر آنان را به طرف کاخ می‌کشید وارد شدند و با لباس‌های آراسته و با تبختر راه می‌رفتند و دامن فخر و غرور بر زمین می‌ساییدند .

مردان برخاستند و زنان را برای رقص فرا خواندند ، زنان ایستادند و عزیزان و گرامیان را برگزیدند و کاخ همانند باغی گشت که نسیم‌های موسیقی از کنار آن عبور می‌کرد و گل‌ها با تکبیر و عجب خم می‌شدند .

شب به نیمه رسید ، آن‌گاه سفره‌ای پهن شد و در آن از بهترین میوه‌ها و غذاهای رنگین نهاده شد و جام‌های شراب دور گردانده شد ، شراب در وجودشان اثر کرد و آن‌ها را

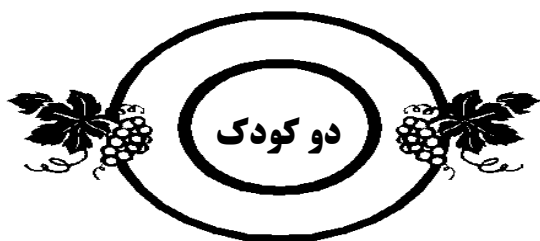


مست نمود تا جایی که عقل و خردشان را به بازیچه گرفت .
صبح فرا رسید و گروه اشراف زادگان و ثروتمندان متفرّق شدند بعد از آن که
شب زنده داری آن‌ها را خسته و کوفته کرده بود و شراب ، خردشان را زایل نموده بود ،
و رقص آن‌ها را خسته کرده بود و میگساری بی حال و سستشان نموده بود ، هر کدام به
بستر نرمش رفت .

(۲)

بعد از غروب آفتاب ، مردی با لباس کار بر تن ، در مقابل کلبه‌ای محقر ایستاد و در را
کوبید ، در برایش گشوده شد و وارد شد و با لبخند سلام کرد سپس میان کودکانی که
کنار آتش گرم می‌شدند ، نشست و بعد از مدّتی ، همسرش ، شام را آماده کرد و همگی
دور یک میز غذا خوری چوبی حلقه زدند و با حرص و ولع غذا خوردند، آن‌گاه برخاستند
و نزدیک چراغی نشستند که تیر پرتوهای زرد و ضعیفش را درون تاریکی می‌فرستاد و
بعد از گذشت پاسی از شب ، آن‌ها با آرامش کامل برخاستند و تسلیم پادشاه خواب
شدند .

سپیده دمید مرد فقیر از خواب برخاست و با کودکان و همسرش کمی نان و شیر خورد
سپس آن‌ها را بوسید و کلنگ بزرگی را بر دوش گرفت و به طرف کشتزار رفت تا از
عرق پیشانی اش آن را آبیاری کند و بهره گیرد و نیرو و توانایی اش را صرف آن
ثروتمندان قدرتمندی نماید که دیشب را با میگساری و عیّاشی سپری کرده بودند ،
خورشید از پس کوه طلوع کرد و گام حرارت بر سر آن کشاورز سنگینی نمود در حالی
که آن ثروتمندان هنوز هم در کاخ های رفیعشان ، تسلیم خواب سنگین بودند ، این
فاجعه‌ی مداوم انسان در صحنه‌ی روزگار است و تماشاچیان زود باور و خوش خیال
بسیارند و اندیشمندان و خرد ورزان اندکند .



پادشاه بالای کنگره‌ی کاخ ایستاد و جمعیت انبوه را که در آن باغ اجتماع کرده بودند ، صدا زد و گفت : به شما مژده می‌دهم و به سرزمینم شادباش می‌گویم . ملکه، پسری به دنیا آورده که شرافت خانواده بزرگوارم را زنده نگه می‌دارد و مایه‌ی افتخار و پناهگاه شما و وارث میراث دار اجداد بزرگوارم خواهد بود .

شاد باشید و هلهله کنید ، آینده‌تان به نسل‌های شریف ، گره خورده است ، جمعیت فریاد برآوردند و فضا با نغمه‌های شادی آکنده شد ، آنان به کسی خوشامد می‌گفتند که در بستر تن پروری و عیاشی پرورش می‌یابد و بر کُرسی قدرت می‌بالد و در نتیجه حاکم مطلق بر گرده‌ی بندگان خواهد شد ، و با نیرو و توان ، عنان ضعیفان را در دست خواهد گرفت و در به کار کشیدن اعضا و جوارح و نابود کردن جان‌هایشان آزاد خواهد بود .

به همین دلیل آن‌ها شادمانند و نغمه سرایی می‌کنند و با جام‌های سرور، دمساز می‌شوند هنگامی که ساکنان آن شهر ، قدرتمند را گرامی داشته و وجود خودشان را نادیده می‌انگارند و به نام مستبد نغمه می‌سرایند و فرشتگان بر حقارتشان گریه سر می‌دهند. در خانه‌ی محقر و دور افتاده‌ای ، زنی در بستر بیماری افتاده و کودکی را که با قنناق کهنه پیچیده شده ، بر سینه‌ی سوزانش می‌چسباند .

کودکی که روزگار ، فقر برایش مقدر گردانیده است و فقر شقاوت است ، بنی آدم او را وا گذاشته ، همسری که ستم پادشاه قدرتمند ، همسر ناتوانش را کشته است . در آن شب ، خدایان ، فرزندی را به عنوان همدم کوچک برایش فرستاده‌اند تا دستانش را برای به دست آوردن کار و روزی ، می‌بندد .



وقتی که سر و صدای مردم در خیابان‌ها فرو نشست ، آن زن مسکین و بیچاره کودکش را در آغوش کشید و به چشمان درخشانش نگریست و به تلخی گریست ،
گویی می‌خواهد با اشک‌ها ی سوزانش به فرزند غسل تعمید دهد و با صدایی که
تخته سنگ‌ها را از هم می‌درید ، گفت : پاره‌ی تنم ! چرا از جهان ارواح آمده‌ای ؟ به
طمع شریک شدن در زندگانی تلخ من ؟ به دلیل دلسوزی به ناتوانی‌ام ؟ چرا فرشتگان و
فضای گسترده‌ی ملکوت را رها نمودی و به این دنیای تنگ لبریز از شقاوت و ذلت قدم
نهادی ؟

فرزند دُرْدانه‌ام ، من جز اشک چیزی ندارم ، آیا به جای شیر ، اشک مرا می‌نوشی ؟ و به
جای لباس ، بازوان برهنه‌ی مرا می‌پوشی ؟
بچه‌ی حیوانات ، علف‌ها را می‌چرند و در لانه‌هایشان با آرامش و امنیت می‌خوابند ، و
جوجه‌های پرندگان ، بذرها را برمی‌چینند و بین شاخ و برگ درختان به خواب می‌روند و
تو فرزندم ! برایت چیزی جز آه و افسوس و ناتوانی من ، وجود ندارد .
در آن هنگام کودک را ، سخت به سینه‌اش چسباند گویی می‌خواست جسم خود را به
کودکش بپیوندد ، و مادر ، چشم به آسمان دوخت و فریاد زد : پروردگارا ! به ما رحم
کن !

هنگامی که ماه از پس پرده‌ی ابر نمایان شد ، انوار لطیفش از پنجره‌ی آن خانه‌ی محقر
داخل شد و بر آن دو پیکر خاموش و بی‌جان ، تابید .



شاعران « مَهَجَر »

اگر « خلیل » پی می‌برد ، مرواریدهایی را که به رشته کشیده است و پیوندشان را
محکم نموده است ، معیاری برای قریحه‌های برتر ، می‌گردد و رشته‌هایی می‌شود که
گوهر های افکار را به آن می‌کشند ، آن مرواریدها را می‌پراکند و رشته‌ی آن پیوندها را
می‌گسست .

و اگر «متنبی»^{۱۱} و «فارض»^{۱۲} می‌دانستند که آن چه نگاشته‌اند، منشاء افکار و اندیشه‌ها ی بیهوده و بی حاصل و الگوی شاعران روزگار ما می‌گردد، دوات‌ها را در فراموش‌خانه‌ها می‌ریختند و قلم‌ها را با دستان سهل‌انگاری می‌شکستند.

اگر ارواح «هومر»^{۱۳} و «ویرژیل»^{۱۴} و «ابوالعلاء معری»^{۱۵} و «میلتون»^{۱۶} می‌دانستند شعری که تجسم ذات خداوند است، در منازل ثروتمندان رحل اقامت می‌افکند، آن ارواح از سرزمین ما دور می‌شدند و در پسِ سیّاره‌ها پنهان می‌گشتند.

۱۱- متنبی: از شاعران بزرگ عرب است. در محله «کنده» در کوفه متولد شد و به هنگام بازگشت از ایران به بغداد به قتل رسید، سیف الدوله و کافور و عضالدوله بویهی را مدح نموده و او متکبر شجاع و بلند پرواز بود و به میدان‌های نبرد وارد می‌شد. بهترین شعرهایش درباره‌ی حکمت و فلسفه حیات و وصف نبردهاست.

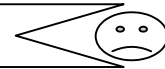
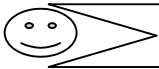
۱۲- ابن فارض: او عمر بن علی است در قاهره متولد شد و در آن جا وفات یافت از اندیشمندان مسلمان و از متصوفان است او دیوان شعری دارد و از مشهورترین شعرهایش «تائیه کبری» است که به نام «نظم السلوک» شهرت دارد و هم چنین قصیده‌ی «میمیه» او درباره‌ی شراب یعنی معرفت الهی است.

۱۳- هومر: کهن ترین و نامدارترین حماسه سرای یونانی که وی را از افتخارات سرزمین یونان باستان می‌دانند. بنا بر روایات، هومر نابینا بوده است از آثار او دو منظومه‌ی بزرگ حماسی یکی به نام «ایلیاد» و دیگری به نام «ادیسه» که از شاهکارهای ادبیات حماسی جهان است، باقی است.

۱۴- ویرژل: شاعر رومی، پدرش دهقان بود ولی فرزند را تعلیم و تربیتی شایسته داد، مهم ترین کتاب وی منظومه‌ی حماسی «انه ئید» است که بیشتر عمر خود را صرف آن کرد، و حماسه‌ی ملی مردم رومی و یک شاهکار ادبی است. او محققاً یکی از سرآمدان ادبیات لاتینی است.

۱۵- ابوالعلاء معری: احمد ابن عبدالله بن سلیمان شاعر و لغوی معروف عرب (معره ۳۶۳- ۴۴۹ هـ ق) وی نحو و لغت را در معره از پدر خود و در حلب از محمد بن عبدالله سعد نحوی فرا گرفت و در سال ۳۶۷ هـ ق به سبب آبله، نابینا شد. از آثار او شرح اشعار متنبی به نام «کتاب لامع غریزی» و اختصار دیوان ابو تمام و شرح آن به نام «ذکری حبیب» و شرح دیوان بُحتری به نام «غیث الولید» و شرح دیوان متنبی به نام «معجز احمد» و «رسالة الغفران» را باید نام برد.

۱۶- ملتون: او جون ملتون از شاعران مشهور انگلستان است، او حماسه جاویدش را به نام «الفردوس المفقود» به همسر و دو دخترش عرضه نموده است.



من سخت گیر نیستم ولی برایم بسی دشوار است که ببینم زبان ارواح بر زبان‌های نادانان جاری است و کوثر خدایان بر قلم‌های مدعیان جاری گردد .
 من در پهنای دشتی که پذیرای بدی است تنها نیستم بلکه خود را یکی از آن‌هایی تصوّر می‌کنم که قورباغه‌ای را مشاهده نموده‌اند که با باد کردن خود ، شبیه « گاومیش » شده است .

دوستان ! شعر ، روح ملکوتی است که از لبخندی تجسّم یافته که قلب را زنده می‌کند یا آه و سوزی است که اشک چشم‌ها را می‌رباید ، اشباحی است که جایگاهش نفّس و غذایش ، قلب است و نوشیدنی اش عاطفه است ، اگر شعر این ویژگی‌ها را در بر نداشته باشد همانند مسیح دروغگویی است که دور افکندنش ، ایمن تر است .

الهی شعر ! « ادانو » ! گناه کسانی را که با یاوه سرایی شان ، خود را به تو نزدیک می‌گردانند و با شرافت جان‌هایشان و توّهّمات افکارشان تو را نمی‌پرستند ، ببخشای .

ای ارواح شعرایی که از جهان جاوید به ما می‌نگرید ! ما از آمدنمان به قربان‌گاه‌هایی که با مرواریدهای اندیشه و گوهرهای وجودتان آذین بسته‌اند ، عذر و بهانه‌ای نداریم جز این‌که در عصر کنونی ما بی ثباتی و آشفتگی طنین صدای آه‌ن و کارخانه‌ها رو به فزونی است ، در آن صورت شعر ، همانند قطارها ، سنگین و بزرگ و همانند سوت کشتی‌های بخار ، رنج آور است .

و شما شاعران واقعی ! ما را ببخشایید ، ما از دنیای جدیدی هستیم که به دنبال مادّیات می‌رویم و شعر از دیدگاه ما، کالایی است که در دست‌ها می‌چرخد و وجودها (انسان‌ها) نمی‌دانند که آن چیست .



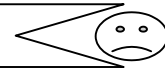
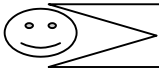
« دریافتیم که هر کرداری در گستره‌ی خورشید انجام داده ام، باطل است و در سیطره‌ی باد »
« جامعه »^{۱۷}

ای روح سلیمان که در فضای عالم ارواح شناوری ، ای کسی که لباس مادّی را که هم اکنون بر تن داریم ، در آورده‌ای و سخنی که حاکی از ناتوانی و ناامیدی است باقی گذارده‌ای ، در نتیجه آن سخن در غلّ و زنجیرهای اجسام ، ناتوانی و ناامیدی را به ارمغان آورده است .

تو هم اکنون می‌دانی در این زندگی مفهومی است که مرگ آن را نمی پوشاند ولی آدمی کی آن معرفت را در می‌یابد ، جز بعد از آزادی روح از کمنده خاک ! هم اکنون می‌دانی که زندگی همانند چیزی نیست که در سیطره‌ی باد باشد و در گستره‌ی خورشید ، چیز باطلی نیست ، بلکه هر آن چه که بوده است ، باقی خواهد ماند ؛ در حالی که به سوی حقیقت روان است ، ولی با بیچارگان به سخنان تو ، متوسّل شده‌ایم و در آنها اندیشیده‌ایم و هنوز هم گمان می‌بریم که سخنان تو حکمت آشکاری است ، تو می‌دانی که تاریکی ، عقل و خرد را از بین می‌برد و امید را پنهان می‌کند .

هم اکنون می‌دانی که حماقت و بدی و ستم ، اسباب و عوامل زیبایی دارند در حالی که ما زیبایی ای جز ظواهر حکمت و حاصل فضیلت و میوه‌ی عدالت نمی‌بینیم .
تو می‌دانی که اندوه و فقر ، روح بشر را پاک می‌گرداند و عقل کوتاه اندیش جز آسانی و شادی چیزی را که شایسته‌ی هستی باشد ، نمی‌بیند .

۱۷- جامعه : بیستمین کتاب از کتب قانونی شریعت موسی است و ظاهراً سلیمان مصّنف آن بوده است. با این آیه مشهور آغاز می‌شود : « باطل الأباطیل و کُلّ شیءٍ باطل »



هم اکنون می‌دانی که روح ، در پیچ و خم‌های عمر ، ناگزیر است به سوی روشنایی روان شود و ما هنوز هم سخت که انسان بازیچه‌ای در دست قدرتی ناشناخته است ، تکرار می‌کنیم .

تو پشیمان شده‌ای از این که روحی را ترویج نموده‌ای که عشق به زندگی کنونی را تقویت می‌کند و اشتیاق به زندگی آینده را از بین می‌برد ، در حالی که ما پیوسته ، به حفظ گفته‌هایت ، پافشاری می‌کنیم .

ای روح سلیمان که در بهشت برین ساکنی ! به عاشقان حکمت وحی کن که راه ناامیدی و انکار را نیمایند ، چرا که آن کفّارهای برای اشتباه سهوی است .

نگرشی به آینده



از ورای دیوار حال ، نیایش های انسانیت را شنیدم ، صدای زنگ هایی را شنیدم که دقیقه‌های زمان را تکان می‌دهد و شروع دعا را در معبد زیبایی اعلام می‌کند، زنگ‌هایی که نیرویی از کان احساسات آن‌ها را در قالب ریخته و آن را در فراز معبد مقدس و قلب بشری ، بالا برده است .

از پسِ آینده ، گروهی را دیدم که در سینه‌ی طبیعت سجده می‌کنند و به سوی شرق ایستاده‌اند و منتظر فیض نور صبح و صبح حقیقت هستند .

شهر را دیدم که ویران گشته و جز نشانه‌هایی از خرابه‌های ویران که مردم را به تار و مار گشتن تاریکی در مقابل نور آگاه می‌سازد ، باقی نمانده است .

پیرمردانی را دیدم که در سایه‌ی درختان « جوز » و « صفصاف » نشسته‌اند در حالی که کودکان در اطراف آن‌ها به اخبار روزگارانشان گوش فرا می‌دهند .

نوجوانان را دیدم که عُود می‌نوازند و نی می‌نوازند و دختران گیسو افشاندۀ اند ، و در میان پسران جوان ، زیر شاخه‌های « یاسمن » و « نیلوفر » می‌رقصند .

میان سالان را دیدم که محصول درو می‌کنند و زنان ، خوشه‌ها را حمل می‌کنند و سرودهایی برخاسته از سرور و شادی ترنم می‌کنند .

زنانی را دیدم که به جای لباس های کثیف ، تاجی از زنبق بر سر نهاده‌اند و کمر بندی از برگ درختان سر سبز و خرم بر کمرشان بسته‌اند .

دیدم که الفت بین انسان و آفریده‌ها محکم و استوار است ، گروه پرندگان و پروانه‌ها با آرامش به انسان نزدیک می‌شوند و گروه آهوان با اطمینان و اعتماد به طرف رود و برکه سرازیرند .

خوب اندیشیدم ، فقری ندیدم و چیزی افزون بر نیاز هم ندیدم ، بلکه برادری و برابری را دریافتم و پزشکی ندیدم ، زیرا هر کس به حکم شناخت و آزمایش ، پزشک خویش شده و کاهنی ندیدم زیرا وجدان آدمی ، کاهن بزرگی گشته است و وکیل مدافعی ندیدم زیرا طبیعت میان آن‌ها به مانند محکمه و دادگاهی است که پیمان‌های الفت و سازگاری ، ثبت می‌کند .

انسان را دیدم در حالی که به اشرف مخلوقات بودنش ، پی برده است . و خود را از حقارت ها کنار کشیده و از پستی‌ها فرا رفته است .

با بصیرت نفس ، پرده‌های ابهام را کنار زده است ، در آن صورت قادر است آن چه را که ابرها بر چهره‌ی آسمان نگاشته‌اند ، بخواند و آن چه را نسیم بر صفحات آب می‌آراید و کنه ذات نَفَس های گل‌ها را و مقصود و مفهوم سرودهای توکا ها و بلبل‌ها را می‌فهمد ، دریابد .

از ورای دیوار حال ، در تماشاگه نسل‌های آینده ، پنداشتم زیبایی ، داماد و نفس ، عروس و تمام زندگانی ، شب قدر است .



ملکه‌ی خیال

به ویرانه‌هایی رسیدم که فرو ریخته بودند و چون خستگی راه مرا ناتوان کرده بود پس روی چمن‌هایی که میان ستون‌های فرو ریخته ، رویده بود و زمانه آن را بیرون آورده و در جای گودی جای داده بود ، طاقباز خوابیدم .

گویی ویرانه‌ها ، لاشه‌هایی بر جای مانده از جنگ هولناک است .
به پدیده‌های عظیمی می‌اندیشیدم که ویران گشته‌اند و مقهور پدیده‌های کوچکی شده‌اند که پا برجا و آبادند .

چون شب فرا رسید ، آفریده‌های ستیزه جو در پوشیدن لباس آرامش با هم متحد گشتند و من احساس نمودم که در فضای اطرافم ، آبی روان است که با عطر بخور در ستیز است و در عمل با شراب برابری می‌کند ، به ناچار ، جرعه جرعه از آن نوشیدم ، و احساس کردم که دست های پنهانی با خردم همکاری می‌کنند تا پلک‌هایم را سنگین نمایند و روحم را از زنجیر ها و بندها برهانند .

آن‌گاه زمین گسترده شد و فضا به جنبش در آمد و با نیروی سحر آمیزی جهید و مرا به زمین افکند ، پس خود را در باغی یافتم که در مخیله‌ی هیچ بشری خطور نکرده است . همراه دسته‌ای از دوشیزگان که جز زیبایی چیزی بر تن نکرده‌اند ، پیرامون من راه می‌روند و پاهایشان ، چمن را نوازش نمی‌کند و نغمه‌ای می‌سرایند که از رؤیاهای عشق سرشته شده و بر عودی از عاج که تارهای طلایی دارد ، می‌نوازند . به جای وسیعی رسیدم که وسط آن تختی آراسته به جواهر و گوهر بر پا شده است و آن میان حوضچه‌ای است که رنگ های خیال انگیز رنگین کمان در آن جریان دارد .

دوشیزگان در سمت راست و چپ ایستاده‌اند و صدایشان را بلندتر از قبل کردند و به سمتی می‌نگریستند که بوی خوش « بخور » و « گُندر » از آن متصاعد است .

ناگهان ملکه‌ای از بین شاخسارهای شکوفا، ظاهر شد و به آرامی به سوی تخت به راه افتاد و روی تخت ایستاد و در آن هنگام دسته‌ای از کبوتران که همچون برف سفید بودند فرود آمدند و به شکل هلال پیرامون قدم‌هایش جای گرفتند در این اثنا، دوشیزگان، نغمه‌هایی را در ستایش ملکه می‌سرودند، بوی چوب‌های بخور جهت بزرگداشت او، متصاعد می‌شد، و من چیزی می‌دیدم که چشم هیچ بشری ندیده و چیزی می‌شنیدم که گوش هیچ بشری، نشنیده بود پس شاهزاده با دستش اشاره کرد و سکوت همه جا را فرا گرفت.

پس سخن گفت و صدایش دلم را لرزاند همان‌گونه که دست نوازنده، تارهای عود را به لرزش در می‌آورد، و در تمام آن محیط سحر آمیز اثر می‌گذارد گویی که تمام اشیا گوش و دل دارند.

انسان! تو را فرا خواندم و من پروردگار تماشاخانه‌های خیال هستم و در حضور خود، نمونه‌ها را به تو عرضه نمودم و من شاهزاده‌ی جنگل رؤیاها هستم، سفارشات ما را بشنو و در میان بشر آن را فرا خوان، بگو که در شهر خیال، عروسی است که پاسبان دروازه‌اش ابر قدرت ستمگری است، کسی از آن وارد نخواهد شد مگر آن کس که لباس عروسی برتن کرده باشد. بگو: آن بهشتی است که فرشته‌ی محبت از آن پاسداری می‌کند و تنها به کسی می‌نگرد که بر پیشانی‌اش، نشان عشق باشد، آن کشتزار تصوّرات است، رودهایش همانند شراب، گواراست و پرندگانش مانند فرشتگان تسبیح می‌گویند. و شکوفه‌هایش خوشبو است و آن‌ها را جز فرزندان رؤیا لگدکوب نمی‌کنند.

به بشر خبر بده که جام لبریز از سروری که به آن‌ها بخشیده بودم به سبب نادانی‌شان ریخته‌اند، آن‌گاه فرشته‌ی تاریکی آمده، آن را از عصاره‌ی اندوه پر کرده است، انسان آن را تا ته سر کشیده و مست شده است.

بگو: کسی نمی‌تواند بر عود حیات بنوازد مگر آن که انگشتانش حمایل مرا لمس کرده باشد و چشمانش، تخت عرش مرا دیده باشد.



بنابراین « اشیعا »^{۱۸} مرواریدهای حکمت را با رشته‌های مجتّم به نظم در آورده و « یوحنا »^{۱۹} رؤیایش را به زبان من حکایت کرده و « دانته »^{۲۰} چمن زارهای ارواح تنها به فرمان من پیموده ، پس من مجازی هستم که حقیقت را در آغوش می گیرم و حقیقتی که وحدت نفس را تبیین می کند و شاهی است که کردار خدایان را تطهیر می کند .

بگو اندیشه، وطنی والاتر از عالم مشهود دارد و آسمانش را ابرهای سرور مکدر نمی سازد، تصوّرات ، آثاری در آسمان خدایان دارد که بر آئینه‌ی وجود ، منعکس می گردد ، و امیدش بعد از رهایی از حیات دنیوی محقق می شود .

ملکه‌ی خیال با نگاه سحرآمیزی مرا مجذوب خود کرد و لبان آتشین مرا بوسید و گفت: « بگو کسی که روزها را با رؤیاها سپری نمی کند ، بنده‌ی روزهاست . »

در آن هنگام ، صدای دوشیزگان بالا گرفت و چوب‌های بخور بالا برده شدند . و جلوی دیدگان را گرفتند . سپس زمین گسترده شد و فضا به حرکت درآمد ، آن گاه خود را در میان ویرانه‌های اندوه بار یافتم ، در حالی که سپیده دم لبخند زده بود و بر زبان و لبانم این سخنان جاری بود : « هر کس روزها را با رؤیاها سپری نکند بنده‌ی روزهاست » .

۱۸ - اشیعا : (قرن هشتم قبل از میلاد) یکی از چهار پیامبر بزرگ بنی اسرائیل است در برابر « آحاز » پادشاه اسرائیل مقاومت کرد و از مستشاران « خرقیا » بود ، زمان شهادت او ، ناشناخته است ، او غیب گو بوده و از تولّد حضرت عیسی مسیح از عذرا خبر داده بود و به قوّه‌ی تکلم و شاعری ممتاز بوده است .

۱۹- یوحنا (قدیس) : یکی از حواریون دوازده گانه عیسی (ع) ، پسر زبدی و سالومه بود . وی را مؤلف یکی از چهار انجیل که موسوم به انجیل یوحناست ، دانسته اند و نیز رسائل سه گانه و کتاب مکاشفه به وی منسوب است . ظاهراً حواری محبوب عیسی بود .

۲۰- دانته : بزرگ ترین و مشهورترین شاعر ایتالیایی است . از تحصیلات او چندان اطلاعی در دست نیست ولی قطعی است که تحصیلات وی وسیع و دامنه دار بوده است . از آثار او « کمدی الهی » ، ضیافت آهنگ ها (به زبان ایتالیایی) و سلطنت (به زبان لاتینی) است .

وی در سیاست زادگاه خود عاملی مؤثر بود . نوشته‌های دانته در آثار ادبی ایتالیا و سراسر اروپا مؤثر افتاده بود .



ملا متگر من !

سرزنشگر من ! مرا با تنهایی ام واگذار . تو را به عشقی که روح را با زیبایی محبوب پیوند می‌دهد و قلبت را با عطوفت مادری تحکیم می‌کند و دلت را با عاطفه‌های فرزند پیوند می‌دهد ، سوگند می‌دهم که مرا به حال خود واگذار .

مرا با رؤیاهایم واگذار و تا فردا صبر کن ، « فردا » هر طوری که بخواهد بین ما قضاوت می‌کند .

موعظه ، مرا خالص گردانیده و به سان طیفی است که نفس را به چراگاه حیرت و به جایی می‌برد که زندگانی مانند خاک ، بی جان است .

قلب کوچکی دارم ، می‌خواهم آن را از قفسه‌ی سینه خارج سازم و بر روی دستانم بگیرم و ژرفایش را دریابم و اسرارش را روایت کنم .

سرزنشگر من ! با تیر روش هایت در کمین آن منشین که موجب ترس گردد و در میان قفسه‌ی سینه محبوس شود ، قبل از این که خون اسرارش را بریزد و تکلیفی را به انجام برساند که خدایان به هنگام آفرینش زیبایی و عشق با او پیمان بسته‌اند .

خورشید طلوع کرد و هزار دستان و بلبل چهچهه زدند و ارواح « مورد »^{۲۱} و « شب بو »^{۲۲} متصاعد شد .

۲۱- مورد : (آس) درختی است بلندتر از انار و برگش ریزه تر از برگ انار و همیشه سبز است . گل و برگ آن معطر و اصلاً دو نوع است : بستانی و برّی ، این گیاه همیشه سبز است به نظر برخی رمزی از آفرینش آغازین آب و ایزد بانوی آناهیتا به شمار می‌رفته ، برخی لفظ « الیاس » را به « آس » (مورد) نزدیک دانسته و لابد به همین دلیل « آس » را مظهر سرسبزی و جاودانگی دانسته‌اند .

۲۲- منشور : گل و بوته شب بو - شب بوی هراتی .



و من می‌خواهم از رختخواب برخیزم تا با ابرهای سپید راهی شوم .
 ملامتگر من ! بر من درشتی مکن و از شیر جنگل و افعی درّه مترسان ، زیرا که نفسم ،
 بی تابي را نمی‌شناسد ، و قبل از پیشامد ناگوار ، بیم نمی‌دهد .
 ملامتگر من ! مرا رها کن و پند مده ، زیرا مصایب ، دیدگانم را گشوده و اشک ، چشمانم
 را روشن کرده و اندوه ، زبان دل را به من آموخته است .
 از یادآوری محرّمات کناره گیر . از وجدانم محکمه‌ای بر پا کن که به عدالت با من
 قضاوت کند و از کیفر برهاند اگر نیکوکار باشم ، ثواب و پاداش را از من دریغ کند اگر
 گناهکار باشم .
 هم اکنون ، کاروان عشق به راه افتاده است و زیبایی با برافراشتن پرچمش رفته ، جوانی
 با دمیدن در بوق های شادی سپری شده است .
 ملامتگر من ! راه را بر من مبند بگذار بروم ، راه با گل‌ها و ریاحین گسترده شده و فضا
 با آتشدان‌های مُشک و عنبر عطر آگین گشته است .
 مرا از داستان ثروت و قصّه‌های مجد پادشاهان آزاد کن . زیرا که من با بسنده کردن به
 وجود خویش ، ثروتمندم و نفسم سرگرم تمجید از خدایان است .
 مرا از یادآوری حوادث سیاست و روایات حکم رانان برحذر دار ، زیرا تمام دنیا وطن من
 و تمامی انسان‌ها ، هم وطنان من هستند .

راز و نیاز



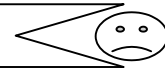
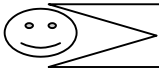
محبوب من ! هم اکنون کجایی ؟ آیا در آن باغ کوچکی هستی و گل‌هایی را که
 محبتشان نسبت به تو همانند محبت کودکان به پستان مادر است ، آبیاری می‌کنی ، یا
 در خلوت خود نشسته‌ای ، جایی که قربان‌گاهی برای پاکی ساخته‌ای و روح و اعضا و

جوارحم بر فراز آن ایستاده است ، یا این که ، بین کتاب‌های هستی و از حکمت بشری زیاده می‌خواهی در حالی که خود با حکمت خدایان ، بی نیازی ؟
ای مونس و همدم من ! کجایی ؟ آیا در معبد برایم دعا می‌خوانی ، یا در کشتزار با طبیعت - آن خاستگاه شگفتی و رؤیا - راز و نیاز می‌کنی ؟
آیا در میان کلبه‌ی بیچارگان ، دل شکستگان را با حلاوت روح ، گرمی می‌داری و دستانشان را با نیکی‌هایت ، پر می‌کنی ؟

تو در همه جا هستی ، زیرا تو از روح خدا هستی و در هر زمانی ، زیرا نیرومندتر از زمانه‌ای . آیا به یاد می‌آوری شب‌هایی را که ما را گرد آورده است و شعاع وجودت ما را مانند هاله‌ای در بر گرفته است و فرشتگان گرداگرد ما می‌چرخیدند و کردار روح را ترنم می‌کردند و به یاد می‌آوری روزهایی را که در سایه‌ی شاخسارها می‌نشستیم و شاخسارها بر ما خیمه افکنده بود ؟ گویی می‌خواهد ما را از دیده‌ی بشر پنهان کند . آن‌گونه که قفسه‌ی سینه اسرار مقدّس و پاک قلب را پنهان می‌کند .

آیا به یاد می‌آوری که از گذرگاه‌ها و سرایشی‌ها گذشتیم و انگشتانمان همانند گیسوان تو ، به هم پیچیده شده بود ، سرمان را به هم تکیه داده بودیم ، گویی به هم پناه برده بودیم ؟ آیا لحظه‌ای را که برای خداحافظی آدمم به یاد می‌آوری مرا در آغوش گرفتی ، سپس بر من بوسه مریمی زدی بوسه‌ای که با آن ، اسرار بزرگی برملا می‌شود به طوری که زبان از بیان آن قاصر است ، بوسه‌ای که مقدّمه‌ی آه آمیخته‌ای است که نفسی را سرشته است که خداوند در خاک دمید آن‌گاه انسان گشت ، آهی که تا عالم ارواح از ما پیش افتاده است ؛ مجد و شرافتِ روحمان را ابراز می‌کند و در آن‌جا باقی می‌ماند تا در آن جهان به هم پیوندیم سپس مرا بوسیدی و بوسیدی ، در حالی که گریان بودی ، و می‌گفتی بدن‌ها اهداف ناشناخته‌ای دارند و برای امور جهانی و آرزوهای دنیوی از هم دیگر جدا می‌شوند و دور می‌شوند ، ولی ارواح با آرامش در جنگ عشق باقی می‌مانند تا مرگ به سراغشان بیاید و آنان را با خود نزد خداوند ببرد .

محبوب من ! برو ، زندگانی صدایت می‌زند ، پاسخش را بده . آن زندگی نیکویی است



که جام‌های پیروانش را از کوثر لذت و خوشی لبریز می‌کند ، ولی من در عشق تو ، دامادی همراه و در یاد تو ، شادمانی طولانی و مبارکی هستم .

محبوب من ! تو هم اکنون کجایی ؟ آیا تو در نسیم آرامش شب بیداری و هر موقع نسیم به تو می‌وزد ، ضربان قلب و اسرار نهانی درونم را به همراه آن می‌فرستم ؟

آیا به تصویر جوانی ات می‌نگری ؟ تصویری که هنوز هم با اصلش مطابقت دارد ؟

اندوه ، سایه‌اش را بر پیشانی ای انداخته که دیروز ، کنار تو ، گشاده بود و گریه و زاری ، پلک‌هایی را متورّم نموده است که با زیبایی تو سرمه شده بود و شور و شوق ، دهانی را خشک نموده که با بوسه‌ی تو ، نمناک شده بود .

محبوب من ! کجایی ؟ آیا از پسِ دریاها ، ناله و شیونم را می‌شنوی و ناتوانی و ذلّتم را می‌نگری و به شکیبایی ام پی می‌بری ؟

آیا در فضا ، ارواحی نیست که نفّس‌های محتضر و درد کشیده را جابجا می‌کند ؟

آیا در میان جان‌ها ، رشته‌های پنهانی نیست که شکایت عاشق بیمار را با خود ببرَد ؟

روح هستی ام ! کجایی ؟ تاریکی مرا در آغوش گرفته و رنج و درد بر من مستولی گشته ، در فضا ، لبخند بزَن تا بهبودی یابم و در فضا نفس بکش تا زنده بمانم .

محبوب من ! کجایی ؟ کجایی ؟

آه ، عشق چه بزرگ است و من چه حقیرم !



در شاه‌راه ، جوان گدا با جثّه‌ای تنومند که گرسنگی او را ضعیف کرده بود ، نشسته بود و دستش را با حالت تکدّی به طرف عابرین دراز می‌کرد و از نیکوکاران کمک می‌طلبید و نشانه‌های شکست خود را تکرار می‌کرد و از درد گرسنگی ، شکایت می‌کرد .

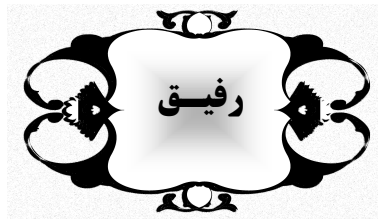
شب فرا رسید ، لبانش خشکیده و زبانش بند آمده و دستش مانند شکمش خالی بود .
آن گاه برخاست و به بیرون از شهر رفت و در میان درختان نشست و به شدت گریست
سپس چشمان اشکبارش را به طرف آسمان بالا گرفت و در حالی که گرسنگی به او
القای می کرد ، گفت : پروردگارا ! نزد ثروتمند رفتم تا کاری طلب کنم . به خاطر پارگی
لباسم ، رانده شدم و در مدرسه را زدم به خاطر دست خالی بودنم از ورود به آن منع
شدم . حتی به قدر کفایت امروز هم به کار گرفته نشدم ، به خاطر شانس بدم ، رانده
شدم ، بالاخره با گدایی سر کردم.

پروردگارا ! بندگان مرا دیدند و گفتند این جوان نیرومند و با نشاطی است و احسان به
تنبلها و تن پرورها جایز نیست .

پروردگارا ! به اراده ی تو مادرم مرا به دنیا آورده و هم اکنون من به وجود تو زنده ام ،
چرا مردم تکه نانی را از من دریغ می کنند در حالی که با نام تو طلب می نمودم ؟!
در آن لحظه ، قیافه ی مرد ناامید ، تغییر کرد ، ایستاد و چشمانش ، مانند اختران
درخشید سپس ترکه ی کلفتی را از شاخه های خشک برید و با آن به طرف شهر اشاره
نمود و فریاد زد : زندگانی را با عرق جبین خواستم ولی نیافتم ، هم اکنون به کمک
بازویم به آن دست خواهم یافت . روزی با نام محبت خواستم ولی انسان به من گوش
نداد ، هم اکنون آن را با نام بدی طلب خواهم نمود و بر آن خواهم افزود .

روزها سپری شد و جوان به خاطر به دست آوردن گردن بندها ، گردن ها را می برید و
حتی اگر معابد ارواح سدّ راه مطامعش می شدند ، آن ها را ویران می کرد ، پس ثروتمند
شد و بر قدرتش افزون شد و محبوب دل دزدان قوم و موجب ترس و وحشت خردمندان
شد . سپس پادشاه او را به عنوان نماینده ی خود در آن شهر منصوب کرد ، شأن و
مقام پادشاهان ، برگزیدن همتایانشان است .

این چنین انسان با خودداری از دستگیری بیچاره او را خون آشام می کند و از فرد
صلح دوست با سنگدلی اش ، قاتلی می سازد .



اولین نگاه

آن لحظه ، حد فاصل بین سرمستی زندگی و بیداری آن است ، اولین شعله‌ای است که نهان خانه‌ی جان را روشن می‌کند . اولین طنین سحر آمیز بر اولین تار از عود قلب بشری است .

آن لحظه‌ی کوتاهی است که اخبار روزگاران گذشته را به گوش روح می‌رساند ، و کردار شب‌ها را برای دیدگانش برملا می‌کند و کردار وجدان را در این جهان برای بینایی‌اش آشکار می‌سازد . و راز جاودانگی در جهان آخرت را فاش می‌سازد . آن هسته‌ای است که « عشتاروت » آن را از عالم بالا به زمین انداخته است ، و چشمان در کشتزار دل آن را می‌یابد و عاطفه‌ها آن را خواهد رویاند و نفس آن را پرثمر خواهد کرد .

اولین نگاه رفیق هم چون روحی است که در سطح آب به اهتزاز در می‌آید . و آسمان و زمین از آن سرچشمه می‌گیرند .

اولین نگاه شریک زندگانی ، هم چون سخن خداوند است که می‌فرماید : « باش ! »

اولین بوسه

اولین جرعه از جامی است که خدایان آن را از کوثر عشق پر کرده‌اند ، حدّ فاصلِ شکی است که قلب را می‌فریبد و او را اندوه گین می‌سازد و یقینی است که قلب را لبریز می‌کند و مسرورش می‌سازد .

آن سرآغاز قصیده زندگی روحانی و فصل اول از حکایت انسان معنوی است .

دستاویزی است که شگفتی گذشته را به جلال آینده پیوند می‌دهد و بین آرامش روح و ترانه‌های آن ارتباط برقرار می‌کند .

سخنی است که لب‌ها آن را بازگو می‌نمایند و اعلام می‌کنند که دل ، عرش و عشق ، پادشاه و وفاداری ، تاجی گشته است .

نوازش لطیفی است که شبیه گذر انگشتان نسیم بر دهان گل است و با خود آه طولانی و لذت بخشی را دارد و سبکبال و گواراست و آغاز جنبش سحر آمیزی است که عاشقان را از جهان مقیاس ها و کمیت جدا نموده و به جهان وحی و رؤیاها رهنمون می‌سازد .
پیوند گل شقایق با گل نار است و انگار که روح دو محبوب برای پدید آوردن روح سومی در هم آمیخته ...

نگاه اول هم چون هسته‌ای است که خدایان عشق در کشتزار قلب بشری افشاندہ‌اند . و اولین بوسه ، اولین شکوفه‌ی پیرامون اولین شاخه از درخت زندگانی است .

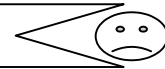
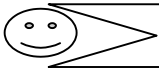
پیوند

در این‌جا ، عشق ، به نظم درآوردن نثر زندگانی را آغاز می‌کند و از معانی عمر ، سوره‌هایی را پدید می‌آورد که روزها آن را تلاوت و شب‌ها آن را نغمه سرایی می‌کنند .
در این‌جا ، شوق ، پرده‌های تصاویر از معماهای سال‌های گذشته کنار می‌زند و از خوشی‌های بی مقدار ، خوشبختی را به وجود می‌آورد . و هیچ خوشبختی بالاتر از آن نیست جز زمانی که سعادت روح ، پروردگارش را در آغوش می‌گیرد .

پیوند ، وحدت دو روح برای به وجود آوردن روح سوم در زمین است .
آن هم یاری دو شانه‌ی قوی است که با عشقشان در مقابل زمانه ضعیفی که دشمنی می‌ورزد ، مقاومت می‌کنند .

آن آمیزه‌ای از شراب زرد و شراب سرخی است که شراب نارنجی را تولید می‌کند و همانند رنگ شفق فام سپیده دم است .

و گریز از تنافر دو روح و اتحاد دو نفس است . آن ، حلقه‌ای طلایی از سلسله حلقاتی



است که اولین آن ، نگاه و پایان آن بی نهایت است .
ریزش گریه‌ی ابر پاک از آسمان پاکیزه به سوی طبیعت مقدس برای بارور کردن
کشتزارهای مبارک است ...

اولین نگاه به چهره‌ی محبوب مثل بذری است که عشق آن را در کشتزارِ دل می‌افشاند
و اولین بوسه به لبان محبوب شبیه اولین شکوفه از شاخسار زندگانی است ، و پیوند شبیه
اولین شکوفه از آن بذر است .



قلبم از درون ، رنجور و خسته بود ، پس با من وداع کرد و به خانه‌ی خوشبختی رفت و
به حریمی که نفس مقدسش گردانیده ، رسید و سرگردان ایستاد ، زیرا تا آنجایی که
تصوّر می‌نمود چنین جایی را و چنین نیرو و ثروت و سلطنتی را ندیده بود .

غیر از زیبایی و دوستش ، عشق و کودکشان ، حکمت چیزی ندیده بود ، دلم ، عشق را
صدا زد و گفت : ای عشق قناعت کو ؟ شنیده ام که او در قامت در این جا با شما سهیم
می‌شود. گفت : قناعت رفته است تا در شهر که جایگاه طمع است ، موعظه کند ، ما به
آن نیازی نداریم .

خوشبختی ، قناعت نمی‌خواهد ، خوشبختی شوقی است که وصال ، آن را به آغوش
می‌کشد و قناعت ، تسلی ای است که تحت تأثیر فراموشی قرار می‌گیرد . روح جاودان
قانع نمی‌شود ، زیرا کمال را می‌خواهد و کمال بی نهایت است .

دلم ، جوان زیبایی را خطاب قرار داد و گفت : ای زیبایی ! راز زن را نشانم بده و مرا

آگاه کن . زیرا که تو خود معرفت هستی ، او گفت : ای قلب بشری ! آن راز ، تو هستی ، و هر طور باشی او نیز چنین است . آن راز ، من هستم و هر جا فرود بیایم او هم فرود می آید ، او مانند دین است اگر نادانان آن را تحریف نکنند .
و مثل بدر ماه است اگر ابرها آن را پنهان نکنند ، و مانند نسیم است اگر نفَس های فساد بر دامنش نیاویزند .

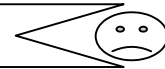
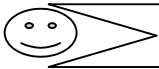
دلَم به حکمت که زاده‌ی محبّت و زیبایی است نزدیک شد و گفت : به من حکمتی ده تا به سوی بشر ببرم ، آن گاه حکمت جواب داد : بگو ، آن خوشبختی است که از پاک‌ترین و مقدّس‌ترین جای روح ، آغاز می‌شود و از بیرون ، نمی آید .



زندگانی ، مرا بر دامنه‌ی کوه جوانی ، متوقف نموده و به پشت اشاره کرد . نگاه کردم ناگهان شهری با نمای غریب ظاهر گشت و آثار آن در سینه‌ی دشت‌ها چهار زانو نشسته بود . اوهام در آن موج می‌زد و بخارهای رنگارنگ ، زرهی از ، مه لطیفی در بر کرده به طوری که نزدیک بود مه آن شهر را بپوشاند .

گفتم : ای زندگی ! این چیست ؟ گفت : « آن شهر گذشته است پس بیندیش . »
اندیشیدم و دیدم :

مؤسسه‌های کردار همانند ستمگران ، زیر بال‌های خواب ، نشسته ، پیرامون مساجدِ گفتارها ، ارواحی دور می‌زنند که فریاد ناامیدی سر می‌دهند و نغمه‌ی آرزو می‌سرایند .
یقین ، معابدِ ادیان را بر پا کرده ، پس شک و تردید ، آن‌ها را ویران ساخته ، مناره‌های افکار مانند دستان متکدّی تا بالاترین حدّ بالا رفته ، خیابان‌های خواسته‌ها ، مانند امتداد رود میان تپه‌ها ، گسترده شده ، گنجینه‌های رازها که کتمان از آن محافظت می‌نمود ، به



وسیله‌ی دزدان خبرچین به سرقت رفت و برج‌های اراده‌ای که شجاعت بنا نموده بود ترس آن‌ها را واژگون کرد، شب‌ها، کاخ‌های رؤیاها را آراسته بود و بیداری آن را ویران کرد، ضعف در کلبه‌های محقر اقامت نموده و انکار خود نا باوری در جوامع وحدت برپا شده، خرد، مجالس معرفت را روشن گردانیده و نادانی آن را تاریک کرده است عاشقان در میخانه‌ها، مست شده‌اند و صومعه آن‌ها را به باد تمسخر گرفته است.

زندگانی، داستان‌هایش را در تماشا خانه‌های عمر به نمایش گذاشته است، سپس مرگ فرا رسید و به فاجعه، پایان داده است.

آن شهر گذشته است در حالی که هم دور است و هم نزدیک، هم در معرض دید است و هم پنهان.

زندگانی از مقابلم عبور کرد و گفت: دنبال من بیا، توقف، طولانی گشته، گفتم: زندگانی! به کجا برویم؟ گفت: به شهر آینده. گفتم: مدارا کن، طول راه مرا خسته نموده است و تخته سنگ‌ها، پاهایم را زخمی کرده‌اند و گردنه‌ها، نیرویم را به تحلیل برده است. گفت: بیا که ایستادن، ناجوانمردی و نگاه به شهر گذشته نادانی است.



دیدار

آن هنگام که شب، قبای آسمان را با مروارید ستارگان بیاراست از وادی نیل، فرشته‌ای در پوششی از بال‌های نامرئی، ظاهر گشت، و بر فراز دریای روم بر تختی رفیع از ابرها که با اشعه‌ی نقره‌ای، تزیین گشته بود، نشست. آن گاه دسته‌ای از ارواح، شناور در

فضا، از مقابلش گذشتند و فریاد زدند: «قدّوس، قدّوس، قدّوس الهی مصر، شکوهش تمام زمین را فرا گرفته!»

از بالای دهانه ناودانی که کشتزار برنج را احاطه کرده بود، شبج جوانی ظاهر گشت در حالی که با دستان «ساروفیم»^{۲۳} احاطه شده بود و در کنار فرشته روی تخت نشست، ارواح بازگشتند و از مقابل آن دو عبور کردند و فریاد زدند: «قدّوس، قدّوس، قدّوس، جوان لبنان، شکوهش تمام زمانه را فرا گرفته!»

و هنگامی که جوان عاشق دست معشوقش را گرفت و به چشمان وی نگریست، بادهای و امواج این راز و نیاز عاشقانه را به تمام جهات عالم بردند:

الهی «ایزیس»^{۲۴}! شکوهت چه زیباست و عشقم نسبت به تو چه قدر با شکوه است! پسر عشتروت^{۲۵}! در میان جوانان چه قدر زیبایی! و اشتیاقم به تو چقدر زیاد است! محبوب من! عشق من نسبت به تو همانند اهرامی است که نسل‌ها آن را ویران نمی‌کنند محبوب من! عشق من به سان جنگل «ارز» توست که عناصر طبیعی آن را دگرگون نمی‌سازد.

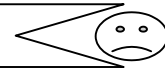
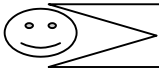
محبوب من! حکمای امت‌ها از مشرق و مغرب زمین می‌آیند تا از حکمت تو، حکمت بر گیرند و اسرار را از تو پرس و جو کنند.

محبوب من! بزرگان سرزمین‌ها از کشور های مختلف به دیدار تو می‌آیند تا از شراب زیبایی تو، سرمست شوند و سخنان آن‌ها را مسحور می‌گرداند.

۲۳- ساروفیم (سروفیم - سروفیون) پیشوایان فرشتگان.

۲۴- ایزیس: الهی مصرهای پیشین و همسر، «اوزیریس» و مادر «هورس» است و محافظت از مردگان و پزشکی و توجه به ازدواج و کشت گندم را به او نسبت داده‌اند.

۲۵- عشتروت: (ایشتر، عشتاروت): الهه باروری و لقاح بین فنیقی‌ها. خدای صید و نیان که بت آن به صورت خاصی بود و عبادت این بت در سوریه و فنیقیه معمول بوده است. غالباً عبادت آن با عبادت «بعل» مذکور است و بسیاری از علما را عقیده بر آن است که مقصود از «بعل» آفتاب و مراد از «عشتاروت» ماه می‌باشد یا این که «بعل» قوه ذکوریه و عشتاروت قوه انثیه است. (قاموس کتاب مقدس)



نازنینا ! دستانت ، رُستنگاه برکات زیادی است که سیلوها را پُر می کند .
نگارینا ! بازوانت سرچشمه‌ی آب‌های گواراست و نَفَس هایت ، همانند نسیم‌های فرح
بخش است .

محبوب من ! کاخ ها و معابد نیل ، جلال تو را منتشر می سازند و ابوالهول از عظمت
بزرگی تو سخن می گوید .

محبوب من ! جنگل « ارز » بر سینهات ، نشان افتخار شرافت اصیل است و برج و
باروهای اطراف تو ، نیروی تو را جلوه گر می سازند .

محبوب من ! آه ، عشقت چه ملیح است ! و امید منوط به والایی تو چه قدر شیرین است !
آه ؛ چه دوست گرامی ای هستی ! چه همسر با وفایی و چه هدایای زیبایی و بخشش‌های
نفیسی !

جوانان را نزد فرستادی و آن‌ها بعد از خوابی عمیق ، بیدار بودند ،
« سوارکار » را به من پیش کش نمودی در نتیجه بر ناتوانی قوم غلبه کرد ،
و « نویسنده » را به من هدیه نمودی و آن‌ها را شورانده و نجیب زاده را به من هدیه
نمودی و آن‌ها را سرمست کرد بذرها را به سویت فرستادم و آن‌ها را شکوفا
گردانیدی و نهال‌ها را فرستادم به درخت تبدیل نمودی ، تو کشتزار تازه‌ای هستی که
گل و سوسن را زنده می کنی و درخت « سرو » و « ارز » را بارور می سازی
نازنین من ! در چشمانت ، حزن و اندوه می بینم آیا غمگینی در حالی که من کنار تو
هستم ؟

من فرزندانی داشتم که به آن سوی دریاها رفتند و پشت سرشان برایم هم پیمان اشک و
همدم شوق ، وانهادند .

عزیز من ! ای کاش من هم غمی مثل تو داشتم و بیم از من دور می شد .
الهی نیل ! آیا می ترسی در حالی که تو سرور اُمّت ها هستی ؟
از طغیانی می ترسم که با شیرین زبانی به من نزدیک می شود و افسار مرا با نیروی
بازویش به دست می گیرد .

معشوق من! زندگی ملّت ها مثل زندگی افراد است ، زندگانی که همراه آرزوست و همدم ترس است و آرزوها آن را در برگرفته و ناامیدی ها آن را ناتوان نموده است .
 دو محبوب هم دیگر را در آغوش گرفتند و از جام بوسه ، شراب عطر آگین نوشیدند ، سپس دسته‌ای از ارواح ، نغمه سرا ، از کنارشان گذشتند : « قدّوس ، قدّوس ، قدّوس ، شکوه محبّتش ، آسمان و زمین را پر نموده است »



در قصری با شکوه ، پا بر جا زیر بال شب ، هم چون پا بر جایی زندگانی میان پرده‌های مرگ ، دختر بچه‌ای در کنار میز عاج داری نشسته و سر زیبایش را به دستش تکیه داده ، آن سان که گل زنبق پژمرده بر برگ هایش تکیه می‌زند و هم چون زندانی ناامید به اطرافش می‌نگرد گویی می‌خواهد که با چشمانش ، دیوارهای زندان را بشکافد تا سیر زندگانی را در موکب آزادی ببیند .

لحظات به سان شَبَح های ظلمانی می‌گذشت ، و آن دختر بچه با اشک‌ها یش ، مأنوس شد و با تنهایی و عشق ، آرامش یافته ، تا جایی که هر گاه ، گام عواطفش بر دلش شدّت می‌یابد و احساساتش ، گنجینه‌های اسرارش را احاطه می‌کند ، قلمی بر می‌گیرد و قطره‌های جوهر با اشک‌ها یش بر روی صفحات برگ در می‌آمیزد و بین سخن سویدای

ضمیرش ، ارتباط برقرار می‌شود ، این آن چیزی است که نوشته : خواهر محبوبم !
 آن گاه که دل با رازهایش در هم فشرده می‌شود و دیدگان از حرارت اشک ، متورّم می‌گردد و نزدیک است که قفسه‌ی سینه از رشد غصّه‌های درون ، پاره پاره گردد ، آدمی غیر از سخن و شکایت چیزی نمی‌یابد .

دوست من ! آدم غمگین ، شکوه را گوارا می‌پندارد ، عاشق آن را تسلّی بخش جوانی و



ستمیدیده آن را لذتی برای ترخّم می‌یابد

من هم اکنون برایت می‌نویسم زیرا به سان شاعری گشته ام که زیبایی اشیا را می‌بیند سپس تأثیرات آن زیبایی را ، نیروی الوهیت به رشته‌ی نظم در می‌آورد یا به سان کودک فقیری که برای رفع گرسنگی ، بدون این که به تنگدستی مادر و شکستگی او ، رحم کند ، فریاد می‌زند .

خواهرم ! به داستان دردناکم گوش فرا ده و به خاطرش اشک بریز ، زیرا گریه در دعا و نماز و اشک دل سوزی مانند احسانی است که بیهوده نیست ، زیرا از ژرفای جان ، زنده و با احساس متصاعد می‌شود

به خواست پدرم بین من و مرد شریف و ثروتمندی پیمان زناشویی بسته شد ، او مانند هر پدر ثروتمند و شریفی می‌خواست از ترس فقر ، ثروت را با ثروت گرامی بدارد و به خاطر فرار از خواری و ذلت گذر ایام ، شرافت را با شرافت پیوند دهد .

همراه با عواطف و رؤیاهایم به سان قربانی ای بودم که بر سر قربان‌گاه طلا است که حقیرش می‌شمارم و در مسلخ شرافت موروثی هستم که از آن کراهت دارم ، و به سان صیدی هستم که در میان چنگال‌های مادّه می‌لرزد که اگر خدمتگزار مطیع روح نباشم ، سنگ دل تر از مرگ و تلخ تر از جهنّم است ،

من به همسرم احترام می‌گذارم زیرا اخلاقی نیکو و قلبی شریف دارد و خودش را در راه خوشبختی من به زحمت می‌اندازد و دارایی و ثروت را برای خشنود ساختن من ، خرج می‌کند ، ولی تأثیر تمام این چیزها را مساوی با یک لحظه‌ی عشق حقیقی و پاک نیافتم ، آن عشقی که هر چیز را حقیر می‌شمارد و خود با عظمت باقی می‌ماند

دوست من ! مرا مسخره نکن ، من هم اکنون به نیازهای روحی زن آگاهم ، این دل پُر تپش ، این پرنده‌ی شناور در آسمان محبت ، این سبوی مالا مال از شراب زمانه ، آماده‌ی نوشیدن ارواح ، این کتابی است که در آن فصل‌های خوشبختی و بدبختی و خوشی و درد و سرور و حزن به چاپ رسیده و این کتاب را جز دوست حقیقی که نیمه‌ی زن است و از ازل تا ابد برای او (زن) آفریده شده ، نمی‌خواند

بلی ، به مقاصد نفس و خواهش های قلب زن پی بردم ، آن هنگام که دریافتم اسبان خوش منظر و کالسکه های شگفت و گنجینه های پر و شرافت والای او با یک نگاه من به آن جوان فقیری که به خاطر هم دیگر به این دنیا آمده ایم ، برابری نمی کند .

آن جوانی که بر درد و رنج ها و خواری هجران ، بردبار است ، آن ستم دیده ای که به خواست پدرم مورد عفو قرار گرفته و آن زندانی که بی گناه در تاریکی عمر زندانی شده...

دوست من ! از دلداری دادن من پرهیز . زیرا ، مصیبت هایم ، دلداری دهنده ی من است و آن درک نیروی عشقم و شناخت شرافت و اشتیاق من است .

من هم اکنون از پس اشک ها می نگرم و مرگ را می بینم که روز به روز به من نزدیک می شود تا مرا به جایی ببرد که منتظر همتای روحی ام باشم و با او ملاقات کنم و مدّت طولانی او را در آغوش گیرم .

ملامتم مکن ، چون وظایف همسر درست کارم را انجام می دهم و با صبر و آرامش ، در برابر احکام و قوانین بشری سر فرود می آورم ، شوهرم را گرامی می دارم و از ته قلب به او احترام می گذارم و او را تکریم می کنم و غیر ممکن است که تمام وجودم را به او ببخشم ، زیرا خداوند آن را قبل از شناخت همسرم به آن جوان عطا کرده است ، آسمان با حکمت مرموز خواسته است که عمرم را با مردی بگذرانم که برای دیگری آفریده است بنابراین ، عمر را به خواست آسمان با آرامش می بخشم .

هنگامی که آسمان ابدیت گشوده شود با نیمه ی زیبای وجودم پیوند می خورم .

و به گذشته طوری می نگرم که بهار به زمستان می نگرد .

در زندگانی ام اندیشیدم همانند کسی که بر بالای قلّه ی کوه رسیده و به میانه ی کوه می نگرد .

در این جا آن دختر ، از نوشتن باز ایستاد و چهره اش را با دستانش پوشاند و به شدّت گریست ، گویی روح عظیمش از این که رازهای مقدّسش را روی برگه بیاورد ، خودداری می کند ، پس آن را به اشک ها ی سوزانی سپرد که با سرعت خشک می شود و



در هوای لطیف با دل عاشقان و ارواح گل‌ها در هم می‌آمیزد و بعد از مدتی قلم بر گرفت و نوشت : دوست من ! آیا آن جوان را به یاد می‌آوری ؟ آیا آن اشعه‌های برآمده از دیدگان و آن اندوه نقش بسته بر پیشانی اش را به خاطر می‌آوری ؟ آیا لبخند شبیه اشک مادر فرزند مرده را به یاد می‌آوری ؟

آیا صدای شبیه به صدای پژواک تپه‌ی دور دست را به یاد می‌آوری ؟
 آیا به خاطر داری ، آن هنگام را که با نگاه‌های طولانی و آرام در اشیا می‌نگریست پس با حالت غریبانه با آن‌ها سخن می‌گفت . سپس سرش را خم می‌کرد و آه می‌کشید ، گویی می‌ترسد از این که سخنش از پشت نهان خانه‌ی روح بزرگش نمایان شود .
 آیا رؤیاها و عقایدش را به یاد می‌آوری ؟ آیا به یاد می‌آوری که تمام این چیزها در وجود جوانی است که بشر او را از جنس خود می‌پندارد و پدرم او را تحقیر می‌کند زیرا او بالاتر از مطامع دنیوی و شریف تر از این است که از اجدادش ارث برد ؟
 آری ، خواهرم ! تو می‌دانی که من شهید حقارت های این جهان و قربانی نادانی هستم ، تو بر خواهری رحم می‌کنی که در سکوت شب هراس ناک بیدار است تا پرده‌های اسرارش را برای تو برملا کند ، تو رحم می‌کنی زیرا که عشق به قلب تو راه پیدا کرده است .

صبح فرا رسید آن دختر برخاست و خود را تسلیم خواب نمود تا شاید در آن رؤیاهایی لطیف تر از رؤیاهای بیداری ببیند

فیروی نابینا



بهار از راه رسید و طبیعت به زبان رودها سخن گفته ، و دل را به وجد می‌آورد و با لبان شکوفه‌ها لبخند می‌زد و جان را مسرور می‌ساخت . سپس خشمگین می‌شد و شهر زیبا

را در هم می کوفت ، بعد ، به وسیله ی سخنان گوارا و لبخندهای لطیف با انسان مأنوس می شد ، نیروی کور ترسناکی در یک لحظه ، دست آوردهای آیندگان را در هم می شکند.

مرگ ستمگری که با چنگالهای برّنده اش ، گردن ها را محکم می گیرد و با قساوت آن ها را می کوبد .

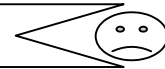
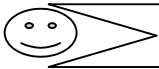
آتشی که با ولع و حرص ، مال ها و جان ها را می بلعد . شب تاریکی که زیبایی زندگی را زیر پوششی از خاکستر مخفی می کند .

عناصر طبیعی سهمگینی که از جایگاهش بیرون می جَهد ، با انسان ناتوان می جنگد و خانه هایش را ویران می کند و آن چه را که به کندی و به تدریج جمع کرده ، با سرعت به باد می دهد، زلزله های سختی که زمین بدان آّبستن است آن گاه با درد و رنج می زاید، و ویرانی و بدبختی به دنیا می آورد .

تمام این حوادث سپری می شود و نفس از دور ناظر آن است در حالی که در اندیشه فرو رفته و عذاب می کشد . به توانایی محدود انسان در مقابل نیروی بی خرد ، می اندیشد و همراه آسیب دیدگان و گریختگان از آتش و ویرانی ، درد می کشد .

به دشمنان بنی آدم که در طبقات خاک و مابین فضا ، کمین گرفته اند می اندیشد و همراه مادران سوگوار و کودکان گرسنه ، درد می کشد . به قساوت عالم مادّی و کوچک شمردن زندگی عزیز می اندیشد و همراه کسانی که دیروز با امنیت و آرامش در منازلشان خوابیده اند و امروز از دور با غم های دردناک و اشک های سوزان ، برای شهر زیبا مرثیه سرایی می کنند ، درد می کشد . و به کیفیت تبدیل امید به ناامیدی و شادی به اندوه و آسایش به عذاب می اندیشد . و همراه دل هایی که مابین چنگال های ناامیدی و اندوه و عذاب می لرزد ، درد می کشد.

این چنین نفس ، میانه ی اندیشیدن و درد کشیدن می ایستد ، گاهی ، با شکّ و تردید در مقابل عدالت قوانینی که نیروها را به یکدیگر پیوند می دهد ، سر فرود می آورد ، بار



دیگر برمی گردد و در گوش های آرامش چنین نجوا می کند :

در پسِ موجودات ، حکمت جاویدی وجود دارد که سر منشاء آن ها ، حوادث ناگوار و پیش آمدهایی است که ما آن ها را می بینیم و نتایج خویش را نمی بینیم .

چرا که آتش و زلزله ها و طوفان ها که از درون زمین همراه با نفرت و کینه در قلب بشر ، فوران می کند و فریاد می زند سپس خاموش می شود و از فوران و غوغا و خاموشی آن ها است . و خدایان ، معرفت زیبایی را می آفرینند که انسان با اشک و خون و ثروت خریدار آن است . خاطرات مرا به خود آورده و بدبختی این امت ، گوش ها را از طنین فریاد پر کرده است . و آن چه را که از صحنه های روزگاران گذشته از پندها و مصیبت ها از کنارم عبور کرده بود ، در مقابل چشمانم به تصویر کشیدم .

آن گاه انسان را دیدم که در تمام لحظات ، بر سینه ی زمین ، برج ها و کاخ ها و معابد بر پا می کند و زمین آن ها را به درون خود باز می گرداند .

نیرومندان را دیدم که ساختمان های محکمی می سازند و سنگ تراشان را دیدم که از تخته سنگ ها نقّاشی ها و تصویرهای مختلفی درست می کنند و نقّاشان را دیدم که دیوارها و درهای ورودی را با نقش و نگارها و پارچه ها زینت می دهند .

سپس دیدم که این زمین خشک ، دهان باز کرده و با خشونت آن چه را که دستان هنرمندان و خردمندان پدید آورده اند ، می بلعد . با قساوت ، ظواهر تصویرها و عکس ها را از بین می برد و با غضب ، خطوط عکس ها و نقش ها را ویران می کند ، و به سختی ، ستون ها و دیوارهای استوار را ویران می سازد .

او نقش دختر زیبایی را بازی می کند که بی نیاز از زیور آلاتی است که ساخته ی دست بشر است و زینت های مرغزارهای سرسبزی که با طلای شن ها و گوهر سنگریزه ها مزین شده است ، برای او کافی است .

من در میان این بدبختی های ترسناک و مصیبت های هولناک ، الوهیت انسان را یافتم که هم چون ستمگری ، نادانی زمین و خشم عناصر طبیعی را مسخره می کند و مانند

پرتوهای نور ، بین ویرانه‌های بابل^{۲۶} نینوا^{۲۷} و تدمر^{۲۸} و پومیایی^{۲۹} و سان فرانسیسکو^{۳۰} ، ایستاده در حالی که با سرود جاودانی این را می‌سراید : « باید زمین ، داده‌هایش را پس بگیرد زیرا که من پایانی ندارم . »



دو مرگ

در سکوت شب ، مرگ از جانب خداوند به سوی شهر در خواب فرو رفته ، فرود آمد و در بالاترین نقطه‌ی مناره مسکن گزید و با چشمان درخشانش ، دیوارهای خانه‌ها را شکافت و ارواحی را دید که بر روی بال رؤیاها ، برده می‌شوند ، در حالی که بدن‌هایشان در خواب فرو رفته‌اند .

زمانی که ماه ، پشت شفق پنهان شد و شهر ، نقاب خیال بر تن کرد ، مرگ به آرامی میان منزل‌ها حرکت می‌کرد تا به کاخ ثروتمند قدرتمندی رسید ، پس ، داخل شد ؛ موانع ، سدّ راه او نشدند ، و در کنار تختش نشست سپس ، پیشانی او را لمس نمود ، از

۲۶- بابل : شهری باستانی در بین النهرین که خرابه‌های آن در ساحل فرات و جنوب شرقی بغداد واقع است .

۲۷- نینوا : شهری باستانی در کنار رودخانه‌ی دجله ، مقابل موصل کنونی . از قرن هشتم قبل از میلاد تا سال ۶۱۲ ق . م که به دست مادها افتاد و ویران شد ، پایتخت امپراطوری آشور بود . کاوش‌های باستان شناسی ، ویرانه‌های این شهر را آشکار ساخت .

۲۸- تدمر (عروس الصّحراء ، پالمیرا) شهری مشهور در صحرای شام است که آن را تدمر « شهر نخل » نامند ، و اکنون دهکده‌ای ویران در سوریه است .

۲۹- پومیایی (بمبای) شهری کوچک در کامپانی قدیم ، در دامنه‌ی « وزوو » نزدیک ناپل و آن محل خوشگذرانی ثروتمندان بود . به هنگام آتشفشانی وزوو در (۷۹ م) در زیر خاکستر مدفون گردید و در قرن (۱۹ . م) آن را از زیر خاکستر خارج کردند .

۳۰- سان فرانسیسکو ، یکی از شهرهای ایالات متحده‌ی آمریکای شمالی در ناحیه کالیفرنیا ، در ساحل اقیانوس کبیر ، و یکی از بنادر مهم فعال مرکز عمده‌ی صنعت در مغرب آمریکا می‌باشد .



غفلت او به وحشت افتاد ، و زمانی که شَبَح مرگ را در مقابلش دید با صدایی که برآمده از خشم و ترس بود فریاد زد و گفت : ای رؤیای ترسناک از من دور شو .
 ای شَبَح شرور برو ، ای دزد ! چگونه وارد شدی ؟ ای رباینده ! چه می‌خواهی ؟ برو ، من سرپرست خانه ام ، برو و گر نه بردگان و نگهبانان را صدا می‌زنم تا تو را تکه پاره کنند .
 آن هنگام ، مرگ نزدیک شد و با صدایی رعد آسا گفت : من ، مرگ هستم ، به هوش باش و پند بگیر !

آن ثروتمند قدرتمند جواب داد : هم اکنون از من چه می‌خواهی ؟ چرا آمده‌ای در حالی که کارهایم را به اتمام نرسانده ام ؟ از قدرتمندانی چون من چه می‌خواهی ؟ به سوی ناتوانان برو ، از من دور شو و چنگال‌های تیز و برنده و موهایت را که مانند افعی افشان شده به من نشان نده .

برو ! از نگاه کردن به بال‌های ترسناک و بدن پوشیده ات ، بدم می‌آید ، و بعد از آرامشی رنج آور ، افزود : نه نه ، ای مرگ مهربان ! به گفته‌هایم توجه مکن ! ترس ، آن‌چه را که دل نمی‌خواهد الهام می‌کند ، یک پیمانه از طلا یا تعدادی از ارواح بردگانم را بگیر و مرا به حال خود رهایم کن .

ای مرگ : من با زندگانی حساب و کتابی دارم که آن‌ها را تمام نکرده ام و نزد مردم ، اموالی دارم که باز پس نگرفته ام ، من روی امواج دریا ، کشتی‌هایی دارم که به ساحل نرسیده‌اند و در دل زمین ، غله‌ای دارم که نروییده است .

از این چیزها ، هر چه می‌خواهی بگیر و مرا رها کن ، من کنیزکانی دارم که مانند صبح ، زیبا و درخشانند ، از آنان هر کدام را که می‌خواهی ، برگزین .

ای مرگ ! بشنو ، من یگانه فرزندی دارم که دوستش دارم ، و او گرهی آرزوهای من است او را بگیر و مرا رها کن . آن‌چه را می‌خواهی بگیر و مرا رها کن .

در آن هنگام ، مرگ دستش را بر دهان بندهی زندگی خاکی نهاد و جانش را گرفت و به هوا سپرد .

مرگ در میان مردمان فقیر و ناتوان در حرکت بود تا این‌که به خانه‌ی محقری رسید و

داخل شد و نزدیک رختخوابی شد که جوان نو رسیده‌ای بر روی آن خوابیده بود ، و بعد از این که به دقت در چهره‌ی آرام او نگریست ، چشمانش را لمس کرد آن گاه جوان بیدار شد و زمانی که مرگ را ایستاده در کنارش دید ، زانو زد و دو دستش را به طرفش دراز کرد و با صدایی از عمق جان که حاکی از محبت و شوق او بود ، گفت :

ای مرگ زیبا ! این جا هستم ، ای حقیقت رؤیاهایم و مضمون آرزوهایم مرا بپذیر !

محبوب روحم ! مرا در آغوش گیر ، تو بسیار مهربانی ، مرا این جا رها مکن .

تو فرستاده‌ی خدایانی ، تو دست حقی . از من مگذر .

چقدر تو را طلب نمودم ولی نیافتم ، و چقدر صدایت زدم و نشنیدی ، هم اکنون شنیده‌ای ، پس در مقابل شور و شوق من ، پایداری مکن . محبوب من ! ای مرگ ! روحم را در آغوش بگیر .

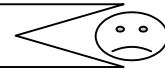
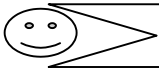
مرگ در آن هنگام انگشتان لطیفش را بر روی لبان جوان گذاشت و جانش را گرفت و زیر بال‌هایش قرار داد .

هنگامی که مرگ در فضا پرواز می‌کرد به این جهان نگریست و این سخنان را در فضا دمید : « هر که از ابدیت آمده به سوی ابدیت باز می‌گردد . »



لحظه‌ای که بین تأثیرات زیبایی و رؤیاهای عشق سپری می‌شود برتر و گران‌بها تر از یک نسل است ، مالا مال از شکوهی است که مسکین ناتوان به زورمند طمع کار می‌بخشد .

از آن لحظه ، ألوهیت انسان بروز می‌کند و در آن نسل ، ألوهیت انسان به خواب عمیقی می‌رود در حالی که نقاب رؤیاهای پریشان او را احاطه کرده است .



در آن لحظه ، روح از بارِ قوانین متضادّ بشر آزاد می‌گردد و در آن نسل ، روح ، ورای دیوارهای سست و متروک در حالی که قید و بندهای ستم را به دوش می‌کشد ، زندانی می‌گردد .

آن لحظه ، بستر « سرود » سلیمان ^{۳۱} و موعظه‌ی « کوه » و « تائیه‌ی » ابن فارض است و آن نسل ، نیروی کوری است که معابد « بعلبک » ^{۳۲} را ویران می‌کند و ساختمان‌های « تدمر » را در هم می‌کوبد و برج‌های « بابل » را با خاک یکسان می‌کند .

روزی را که نفس ، اندوهگین از مرگ حقوق فقیر ، و دردناک از فقدان عدالت ، سپری می‌کند بر تو والاتر از عمری است که انسان با سرخوشی در کنار سفره‌ی شهوات ، در حالی که تسلیم قضای خودخواهی است ، ضایع می‌کند .

آن ، روزی است که دل را با آتش ، پاک می‌سازد و با نورش لبریز می‌کند ، و آن دیگری ، عمری است که با بال‌های تیره و تار بر آن سایه می‌افکند و آن را لا به لای خاک ، مدفون می‌سازد .

آن ، روزی است که روز « عبرت » و روز « بانگ جرس » و روز « هجرت » است ، و آن دیگری، عمری است که « نرون » ^{۳۳} آن را در بازار ستمگری بخشیده است و « قارون » ^{۳۴}

۳۱- سلیمان : حضرت سلیمان فرزند داود پیغمبر معروف بنی اسرائیل که در قرن ده قبل از میلاد بر بنی اسرائیل حکومت می‌کرد . و به حکمت و معرفت معروف است و « کتاب جامعه » و « امثال سلیمان » را که از کتاب‌های عهد عتیق است به او نسبت می‌دهند .

۳۲ - بعلبک : نام قدیم آن « هلیوپولیس » ، شهری است در لبنان و آن در قدیم مقر فنیقیان و مستعمره‌ی رومیان در قرن اول میلادی بود . در زمان آنتونین مقدس ، معبدی برای خورشید در آن جا ساخته شد .

۳۳- نرون : امپراطور روم ، به روایتی حریق سال ۶۴ رم را بر پا ساخت و به تعقیب و آزار مسیحیان پرداخت .

۳۴- قارون : طبق روایات ، یکی از افراد بنی اسرائیل بود وی جاه طلب و بخیل و حسود بود ، ثروتی فراوان داشت موسی (ع) به علت تهمتی که به او زده بود ، درباره‌ی او نفرین کرد و زمین قارون و خانه و گنجش را به کام کشید .

آن را به قربان گاه آزمندی‌ها وقف نموده و «دون ژوان»^{۳۵} آن را در گور اجساد، به خاک سپرده است .

و این همان زندگانی است که شب‌ها در صحنه‌ی روزگار نظیر فاجعه‌ای نقش بازی می‌کند و روزها مانند سرود آن را می‌سراید و در پایان، ابدیت آن را مانند گوهر گران‌بهایی حفظ می‌کند .



دوست بینوای من ! اگر می‌دانستی تنگدستی که با شقاوت با تو داوری می‌کند ، تنها چیزی است که شناخت عدالت را به تو القا می‌کند و تو را به فهم و درک کُنه زندگی وا می‌دارد ، به قضای الهی راضی می‌شدی .

گفتم : شناخت عدالت ، زیرا ثروتمند به جای آن شناخت ، سرگرم گنجینه‌هایش می‌باشد و گفتم ، کُنه زندگی ، زیرا نیرومند به جای آن به شکوه و جلال می‌پردازد .

بنابراین به خاطر عدالت خوشحال باش زیرا که تو زبان عدالتی و به خاطر زندگی شاد باش زیرا تو کتاب زندگانی هستی .

مسرور باش زیرا که تو سرچشمه‌ی فضیلت آنان که بر شما حکومت می‌کنند و رکن اساسی فضیلت آنان که شما را هدایت می‌کنند ، هستی .

دوست غمگین من ! اگر می‌دانستی مصیبت هایی که تو مغلوبش گشته‌ای ، تنها نیرویی است که دل را تابناک می‌کند و نفس را از حُضیض تمسخر به بالاترین مراتب ارزشمند ،

۳۵ - دون ژوان (اسپانیایی . دون جوان) شخصیت افسانه‌ای اسپانیایی است ، عیاش ، گمراه کننده ، لا مذهب ، شقی و متکبر ، نخستین بار در « البور لادور دسویلا » اثر « تریستو دمولینا » آشکار شد ، و سپس بسیاری از آثار ادبی و هنری سراسر اروپا از کتاب مزبور الهام گرفته‌اند ...



ارتقا می‌بخشد به آن ارث قانع می‌شدی و از تأثیرات آن پیراسته می‌شدی و اگر می‌دانستی زندگی زنجیری است که حلقه‌هایش به هم پیوسته و اندوه حلقه‌ی طلایی است که حد واسط تسلیم حوادث امروز و مشغول سرخوشی آینده است . آن گونه که صبح ، بین خواب و بیداری جدایی می‌اندازد .

دوست من ! فقر و تنگدستی ، شرافت نفس را آشکار می‌سازد و ثروت ، پستی نفس را آشکار می‌کند و اندوه ، عاطفه‌ها را نوازش می‌دهد و شادی ، عاطفه‌ها را روح می‌بخشد ، زیرا انسان پیوسته دارایی و شادی را برای افزون تر کردن آن‌ها ، به کار می‌گیرد . آن سان که با نام کتاب ، بدی می‌کند در حالی که ، کتاب از آن مبرا است . و به نام انسانیت عملی انجام می‌دهد که انسانیت از آن ، امتناع می‌ورزد .

اگر تنگدستی از بین رود و اندوه دور شود ، در آن صورت ، روح همانند صفحه‌ای خالی است که جز ارقامی که حاکی از خودخواهی و عشق به زیاده طلبی است ، بیش نیست . و حاوی الفاظی است که محتوای آن ، لذّات مادّی است ، زیرا من دقّت کردم معنویت را یافتم و آن ، ذات معنوی در وجود انسان است که با دارایی فروخته نمی‌شود و با خوشی‌های جوان امروزی رشد نمی‌یابد و به دقّت اندیشیدم ، پس ، ثروتمند را دیدم که معنویتش را کناری می‌نهد و دارایی اش را حفظ می‌کند .

و جوان امروزی آن را رها می‌کند و به دنبال خوشی‌هایش می‌رود . ای بینوا ! آن لحظاتی را که همراه همسر و کودکان بعد از برگشتن از کشتزار سپری می‌کنی ، رمز خانوادگی بشری آینده و عنوان خوشبختی آیندگان است و زندگانی را که ثروتمند ، بین گنجینه‌ها سپری می‌کند زندگی پستی شبیه زندگی کرم در گورهاست و آن رمز ترس است .

ای غمگین ! اشک‌ها یی را که ریخته‌ای ، گواراتر از خنده‌ی کسی است که تظاهر به فراموشی می‌کند و شیرین تر از قهقهه‌ی استهزا کننده است . اشکی است که دل را از کثافات و ناپاکی‌های نفرت انگیز ، می‌شوید و به اشک ، ریزش می‌آموزد که چگونه احساساتش ، در غم دل شکستگان سهیم باشد ، آن اشک « ناصری » است .

ای فقیر! نیرویی که کشت نمودی و ثروتمند از آن بهره برداری نمود ، در آینده به سویت باز می گردد زیرا به حکم طبیعت اشیا ، به اصلشان بر می گردند .
ای اندوهگین! رنجی که کشیدی ، به حکم آسمان به سرور تبدیل خواهد شد .
نسل های آینده ، برابری را از تنگدستی و محبت را از اندوه ها می آموزند .



در خانه ای دور افتاده ، در صبح زندگی ، جوانی نشسته است که گاهی از پنجره به آسمان مزین به ستارگان و گاهی هم به تصویر دختری که در پیش روی اوست می نگرد ، خطوط رنگ های آن نقاشی بر چهره اش منعکس می شود آن گونه که ، اسرار این جهان و رازهای ابدیت آشکار می گردد . عکس ، چهره ی زنی است که با او نجوا می کند و چشمان را هم گوش قرار داده تا زبان ارواحی را که در فضای آن اتاق شناور است ، بفهمد و از وجود جوان ، دلی آفریده است که عشق آن را روشن می گرداند و اشتیاق آن را لبریز می کند .

این چنین ، لحظه سپری شده گویی ، دقایقی از رؤیاهای دل پذیر یا سالی از زندگی جاوید است ، سپس جوان ، نقاشی را مقابلش قرار داد و قلم و برگه برداشت و نوشت :
جانان من : حقیقت های عظیمی که مافوق طبیعت است با کلام عادی بشر به یکدیگر منتقل نمی شود ولی برای نفوذ در نفس ها ، آرامش را بر می گزیند و من احساس می کنم که آرامش ، امشب ، تلاش می کند که بین روحمان ، نامه هایی را رد و بدل کند که نازک تر از نامه ای است که نسیم آن را روی آب می نویسد ، و نوشته ی دل هایمان را می خواند ولی خدا خواسته است که جان ها را در اسارت بدن ها قرار می دهد و عشق خواسته است که مرا در قید و بند سخن قرار دهد
۹۲



جانان من ! می‌گویند که عشق ، بندگان را به مانند خاکستر خورنده ، منقلب می‌کند و من دریافتم که لحظات دوری ، توان جدایی وجود معنوی ما را ندارد ، آن سان که در آغاز دیدار دریافتم که دلم ، مدت هاست که تو را می‌شناسد و دریافتم که اولین نگاهم به تو ، در حقیقت اولین نگاه نبوده است

دوست من ! آن لحظاتی که روح های ناسازگار ما در عالم بالا به هم پیوست ، همان لحظات کوتاهی است که اعتقاد من ازلیت و جاودانگی نفس را استوار می‌گرداند . و در چنین لحظات ، طبیعت ، پرده از چهره‌ی عدالت متناهی و متهم به آن از روی ستم برمی‌دارد .

دوست من ! آن باغ را به یاد می‌آوری همان جایی که ایستادیم و هر یک از ما به چهره‌ی محبوبش می‌نگریست ؟ آیا می‌دانی که نگاه‌هایت به من می‌گفت که عشق تو نسبت به من از سر دل سوزی (به من) نیست ؟ آن نگاه‌ها به من آموخت که به خود و جهانیان بگویم که بخششی که سر منشأش عدالت باشد ، عظیم تر از بخششی است که از خیرات و صدقات آغاز می‌شود ، و عشقی که موقعیت ها آن را می‌آفرینند ، شبیه آب مرداب‌ها است .

دلدار من ! در پیش رویم زندگی است که خواهان عظمت و زیبایی آن هستم ، زندگی ای که با یاد انسان آینده ، همراه باشد و زندگی ای که شرافت و محبت او را فرا خواند ، زندگی ای که از ابتدای دیدار با تو آغاز شده و من به جاودانگی آن اعتماد دارم ، زیرا معتقدم که تو می‌توانی نیرویی را پدید آوری که خداوند آن را در من به ودیعه نهاده است در حالی که آن نیرو با گفتار و کردار بزرگ مجسم شده ، همان‌گونه که خورشید ، گل‌های خوش بوی کشتزار را می‌رویاند ، و این چنین ، عشق من و آیندگان نسبت به تو باقی است . و برای عمومیت بخشیدن به محبت ، از خود پسندی ، مبرا می‌شود و برای اختصاص دادن آن به تو خود را از ابتذال بیرون می‌کشد .

جوان برخاست و به آرامی در آن اتاق قدم زد سپس از پنجره نگریست و ماه را دید که از پس افق دمیده است و فضا را از پرتوهای لطیف پر کرده ، سپس بازگشت و در آن

نامه نگاشت : ای دلبر من ! مرا ببخش ! با ضمیر مخاطب با تو نجوا نمودم در حالی که نیمه‌ی زیبای من هستی که به هنگام بیرون آمدن از دست خداوند در یک لحظه آن را از دست دادم ؛ محبوب من ! مرا ببخش !

حیوان گنگ



« و در نگاه‌های حیوان زبان بسته ، کلامی است که نفس انسان حکیم آن را می‌فهمد »

« شاعر هندی »

شبی که تصوّرات بر خردم فایق آمده ، از پیرامون مردمان شهر گذشتم و در مقابل خانه‌ی متروکی که پایه‌هایش نزدیک به فرو ریختن بود و ستون‌هایش فرو ریخته و فقط از آن اثری بر جای مانده بود ، که حاکی از این بود که مدّت زمان طولانی رها شده ، نشان از نابودی غم انگیزی دارد ، ایستادم .

آن گاه ، سگی دیدم که سر خود را روی خاکستر گذاشته و بدن ناتوانش پر از زخم است و بیماری بر جسم لاغرش مستولی گشته است ، به هنگام غروب ، با نگاهی که شب‌های ذلّت بر آن داغ زده و جلوه‌های یأس و ناامیدی در آن آشکار است ، نیم نگاهی به طرف آفتاب می‌اندازد ، گویی به این موضوع پی برده است که خورشید نیز نفس‌هایش را از آن محل متروک که دور از دست آزاردهندگان حیوان ضعیف است ، باز پس می‌گیرد ، و با دیده‌ای اندوه‌بار و وداع کننده ، نیم نگاهی به خورشید می‌افکند ؛ به آرامی به او نزدیک شدم و دوست داشتم که زبان او را بدانم و او را در گرفتاری‌هایش دلداری دهم و دل سوزی خود را نسبت به تیره روزی اش آشکار سازم . هنگامی که به او نزدیک شدم او از من ترسید و با باقیمانده‌ی توان زندگی اش که نزدیک به خاموش شدن بود تکانی خورد در حالی که از پاهایی کمک می‌جست که بیماری آن‌ها را لنگ نموده و رو به نابودی است .

ولی او قادر به برخاستن نبود و به من نگاهی انداخت نگاهی که در آن تلخی ترخّم و



شیرینی التماس بود ، نگاهی که در آن دل سوزی و سرزنش بود نگاهی سخن گو که شیواتر از زبان انسان و رساتر از اشک زن است .

هنگامی که دیدگانم به چشمان اندوه گینش افتاد ، احساساتم برانگیخته شد و هیجاناتم تحریک شد ، آن نگاهها را مجسم نمودم و در آن دیدگان ، قطعه‌هایی از کلام مرسوم بین بشر را کشف نمودم ، دیده‌هایی که محتوای آن عبارتند از :

ای فلانی ! همین حالم برایم کافی است ، همان قدر که از شکنجه مردم و درد بیماری‌ها رنج بردم بس است ، برو و مرا رها کن و راحت‌م بگذار تا چند لحظه‌ای از زندگی از حرارت خورشید برخوردار شوم ، من از ستم‌ها و بی عاطفگی بنی آدم فرار کردم و به خاکستر که نرم تر از قلب اوست ، پناه بردم و در میان ویرانه‌هایی که ترسش کمتر از نفس او بود پنهان شدم . از من دور شو ، تو هم ساکن این سرزمینی هستی که بی قانون و بی عدالت است

من حیوان حقیری هستم ولی به آدمی‌زاد ، خدمت نمودم و در خانه اش وفادار با اخلاص بوده ام ، و در کنار او ، کمین کننده و جاسوس بودم . در اندوه‌هایش شریک و در شادی‌هایش خوشحال بودم ، در دوری اش او را یاد می‌نمودم و به هنگام ورودش به او خوش آمد می‌گفتم ، و به تکه نانی بسنده می‌کردم و با استخوانی که به دندان‌ش می‌کشید ، خوش بودم .

ولی زمانی که پیر شدم و بیماری ، چنگال‌هایش را در جسم فرو برد ، صاحبم مرا بیرون انداخت و از خانه اش دور کرد و مرا بازیچه کودکان بی عاطفه‌ی کوچه کرد در تیر رس تیرهای بلا و بار اندازی برای کالاهای ناپاک و پلید ، قرار داد .

ای آدمی‌زاد ! ، من حیوان ناتوانی هستم ولی بین خود و بسیاری از برادران بشرت نسبتی یافته‌ام که به هنگام تحلیل رفتن نیرو و توانشان ، رزق و روزیشان کاسته می‌شود و حال و روزشان بد می‌شود .

و من به سان سربازانی هستم که در اوان زندگی برای دفاع از وطن می‌جنگند و در میان سالی ، از زمین بهره می‌برند ، تا هنگامی که زمستان زندگی از راه می‌رسد و

سودشان کم می‌شود ، او را از خود دور می‌سازند و فراموش می‌کنند ، من به سان زنی هستم که به گاه جوانی برای شاد کردن قلب مرد جوانی ، آرایش نموده و شب‌ها ، همسر برای تربیت کودکان ، نمی‌خواهد و زنی که برای پرورش مردان آینده سختی کشیده و به گاه پیری و ناتوانی به دست فراموشی سپرده شده و امر ناخوشایندی گردیده است ، آه ، ای آدمی‌زاد ! چقدر ستمگر و بی‌عاطفه‌ای !

نگاه‌های آن حیوان سخن می‌گوید و دلم آن را می‌فهمد در حالی که وجودم میان دل سوزی به او و تصوّراتم به فرزندان نژادم ، سرگردان می‌ماند و زمانی که چشمانش را بست ، نخواستم آزارش دهم ، سپس رفتم



طوفان بعد از پیچ خوردن شاخسارها و خم شدن کشت‌ها ، فرو نشست ، ستارگان مانند بقایای شکسته‌ای رعد و برق بر صفحه‌ی آسمان ، پدیدار شد و آن کشتزارها آرامش یافتند گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

در آن لحظه ، دختر جوان به خوابگاهش رفت و روی تختش پرید و به شدّت گریست ، سپس آه بلندش ، اوج گرفت و نفّس‌های داغش ، این سخنان را تصویر نمود .

پروردگارا : او را به من برگردان ، اشک‌ها یم خشک شده و نفّس‌های آخر را می‌کشم ، ای روحی که با حکمتی که برتر از خرد انسان است قضاوت می‌کنی ، او را بازگردان ، صبر به من ستم نموده و غم و اندوه بر من چیره شده ، او را از میان چنگال‌های برّنده‌ی جنگ برهان . از مرگ بی‌رحم ، نجاتش ده و به جوان ناتوانی که قدرت نیرومندان بر او جنایت کرده و او را از من گرفته است ، رحم کن .

ای محبّت ! بر دشمنت ، جنگ ، غلبه کن و محبوب مرا نجات ده زیرا او از فرزندان



تو ست . ای مرگ ! از او دور شو و او را رها کن تا مرا ببیند یا بیا و مرا به سوی او ببر و در آن لحظه جوانی وارد شد که سرش را با پیشانی بندی که کلمه‌ی « جنگ » با حروف درشت قرمزی بر روی آن نوشته شده ، بسته بود ، به دختران جوان نزدیک شد و با اشک و لبخند به او سلام داد سپس دستش (دست دختر) را گرفت و روی لبان سوزان خود قرار داد و با صدایی که اسباب عشق دردناک و نتایج دیدار فرح بخش ، همدم شدند ، گفت : مگریز ! کسی که به خاطرش می‌گریستی ، آمده است ، خوشحال باش ، صلح ، کسی را که جنگ از دست تو ربوده بود ، به سویت بازگردانید و جوان انسانیت ، آن چه را که آزمندان گرفته بودند ، به سویت باز گرداند .

محبوب من ! اشکت را پاک کن ، و لبخند بز ، زیرا ملت ها ، پیشوایانی دارند که به هنگام فراگیری بی رحمی ، رؤسای ملت ها ، مرحمت می‌نمایند .

از زنده آمدنم ، تعجب مکن ، عشق نشانه‌ای دارد که مرگ آن را می‌بیند و از او منصرف می‌شود ، و دشمن او را نشانه می‌گیرد ، آن‌گاه عقب نشینی می‌کند .

من همانم ، گمان مبر که شبی از چراگاه مرگ آمده تا خانه‌ای را که زیبایی تو و سکوت در آن سکنی گزیده ، زیارت کند .

مترس ، من حقیقتی هستم از میان نیزه‌ها و آتش در امان ماندم تا به مردم خبر دهم عشق بر جنگ پیروز شده ، من سخنی هستم که طالب صلح و دوستی آن را بر زبان می‌آورد تا مقدمه‌ای برای حکایت خوشبختی تو گردد .

در آن هنگام ، زبان بند آمد و اشک به جای کلام نشست و فرشتگان شادی به دور آن کلبه‌ی محقر چرخیدند و دو قلب ، آن چه را که به هنگام خداحافظی ، گم کرده بودند ، باز یافتند :

و به هنگام صبح ، آن دو ، در وسط کشتزار ایستادند و درباره‌ی زیبایی طبیعت تأمل می‌کردند بعد از آرامشی که حاکی از سخن‌ها بود ، سرباز به طرف مشرق زمین دور دست نگریست و به معشوقش گفت : خورشید را ببین که از تاریکی طلوع کرده است .



حلقه‌ی اتصال بین این جهان و آینده است . سرچشمه‌ی گوارایی است که جان‌های تشنه از آن سیراب می‌شوند و درختی است که در کنار رودخانه‌ی زیبایی کاشته شده و دارای میوه‌های رسیده‌ای است که دل‌های گرسنه آن را طلب می‌کنند .

بلبلی است که ما بین شاخسارهای کلام می‌پَرَد و نغمه‌هایی را می‌سراید که وجود انسان را از لطف و مهربانی پُر می‌کند . تکه ابری سفید است که بالای خط شفق آشکار می‌شود سپس خودنمایی می‌کند و اوج می‌گیرد تا این که ، چهره‌ی آسمان را در برمی‌گیرد و جاری می‌شود تا شکوفه‌های کشتزار زندگی را سیراب سازد ، فرشته‌ای است که فرستاده‌ی خدایان است تا به مردم معرفت و کمال بیاموزد .

چراغ درخشانی است که تاریکی بر آن غلبه نمی‌کند ، و پیمان‌های آن را پنهان نمی‌کند ، « عشتاروت » ، الهه‌ی عشق ، آن را از روغن پر کرده است و « آپولون »^{۳۶} ، خدای هنر موسیقی ، آن را شعله ور ساخته فردی یکه و تنهایی است که سادگی بر تن می‌کند و از لطف ارتزاق می‌کند ، و در آغوش طبیعت می‌نشیند تا نوآوری را بیاموزد و در سکوت شب بیدار می‌ماند و منتظر وزش روح است . کشاورزی است که بذره‌ای دلش را به باغ احساسات می‌پاشد ، آن‌گاه کشت سرسبزی می‌روید که انسانیت از آن بهره می‌گیرد ارتزاق می‌کند .

این همان شاعری است که در زندگی ، مردم او را نمی‌شناسند و هنگامی که این جهان را وداع می‌گوید و به وطن والایش بر می‌گردد ، او را می‌شناسد و این همان کسی است که از بشر جز لبخندی ناچیز نمی‌خواهد و همان کسی است که نَفَس هایش اوج می‌گیرد

۳۶- آپولون : از دومین دسته خدایان المپی پسر زئوس و لئو و برادر ربه النوع آرتیمیس می‌باشد در اسطوره شناسی به نام خدای شعر ، موسیقی و پیامبری نیز ظاهر شده است .



و فضا را از شب‌های زنده و زیبا پر می‌کند در حالی که مردم ، نان و پناهگاهی را از او دریغ می‌کنند .

ای انسان ! ای هستی ! تا کی از فخر برای کسانی که گستره‌ی خاک را با خون عجین کردند ، خانه‌ای بر پا می‌کنی ؟ و با سهل انگاری از آنانی که از نیکی‌های وجودشان به شما آرامش و عشق می‌بخشد ، روی برمی‌گردانی ؟

و تا کی قاتلانی را که گردن‌هایشان را با یوغ بردگی خم کردند ، گرامی می‌داری و مردانی را فراموش می‌کنی که در تاریکی شب ، به دیدگان ، نور می‌بخشند تا به تو بیاموزند که جلال و شکوه روز را بینی و مردانی را که عمر خود را در میان چنگال‌های شقاوت به سر می‌برند تا خوشی سعادت از دست تو نرود ! و شما ای شاعران ! ای زندگی این جهان ! از روی بی میلی ، بر سنگدلی نسل‌های آینده چیره شده‌اید و غاصبانه با تاج‌های درخت غار^{۳۷} بر خارهای درخت غرور پیروز شده‌اید ، و بر دل‌ها ، حکم رانده‌اید ، ای شاعران ! سلطنت و حکم رانی شما ، جاودانه است !



« در تاریخ ششم کانون اول در سال ۱۹۰۸ ، در پاریس نوشتم »

در چنین روزی از مادر زاده شدم ،

بیست و پنج سال قبل در چنین روزی ، آرامش ، مرا در این هستی آکنده از فریاد و درگیری و نبرد ، قرار داد .

۳۷- غار : برگ بو - درخت غار - از انواع معمول این گیاه که رنگ سرخی متمایل به قرمز (کهر) دارد در نواحی مدیترانه‌ای یافت می‌شود و گیاهی همیشه سبز ، معطر و بدون گُرک است ، برگ غار نشان افتخار بوده است و به شعر او فاتحین اعطا می‌شده . این در سنن دیرینه و کلاسیک به عنوان سمبل پیروزی و عظمت نیز به کار می‌رفته است .

هان ، بیست و پنج بار ، دور خورشید چرخیدم و نمی‌دانم چند بار ماه به دورم چرخیده است تا حال نه رمز روشنایی و نه رازها و اسرار تاریکی را دریافتم .
بیست و پنج بار با زمین و ماه و خورشید و ستارگان به دور قانون کلی حیات چرخیدم ، ولی روحم هم اکنون نام‌های ، محرم راز را نجوا می‌کند آن‌گونه که غارها ، پژواک امواج دریا را بر می‌گردانند .

مدت بیست و پنج سال است که دست روزگار ، کلمه‌ای را در کتاب این جهان شگفت و هولناک براریم ، ترسیم نموده است و من کلمه‌ی نامفهومی هستم که معانی متضاد دارد ، گاهی به چیزی اشاره می‌کند زمانی به چیزهای زیادی اشاره دارد . در چنین روزی از سال ، تأملات و اندیشه‌ها و خاطرات ، به ذهنم فشار می‌آورد ، و کاروان ایام گذشته را در پیش رویم ، متوقف می‌کند و اشباح ، شب‌های گذشته را به من نشان می‌دهد ، سپس همان‌گونه که باد ، تکه‌هایی از ابرهای بالای شفق را پراکنده می‌کند ، آنان را (اشباح) پراکنده می‌سازد ، و در گوشه‌های اتاقم همانند ناپدید شدن ترانه‌های رود در دره‌های دور دست خالی ، ناپدید می‌شود .

و در چنین روزی از سال ، ارواحی که روحم را به تصویر کشیده‌اند ، از تمام اکناف جهان به سویم شتابانند و گرد من حلقه می‌زنند ، در حالی که ترانه‌های غمگین خاطرات را می‌سرایند سپس به آرامی بر می‌گردند و ماورای طبیعت پنهان می‌شوند ، گویی که دسته‌ای از پرندگان به زمین خرمن‌کوبی متروکی فرود آمده‌اند و دانه‌هایی برای برچیدن نیافته‌اند ، پس مدتی بال و پر می‌زنند و بعد به مکان دیگری پرواز می‌کنند .

در چنین روزی ، معانی زندگی گذشته ام ، در پیش رویم رژه می‌رود ، گویی که آیینی ضعیفی است که مدت طولانی بدان می‌نگرم و در آن جز چهره‌ی رنگ پریده‌ی سال‌ها که به سان چهره‌های امواتند چیزی نمی‌بینم و سیمای آرزوها و رؤیاها همچون چهره‌ی پیران ، پر آژنگ است ، پس چشمانم را می‌بندم و بار دیگر (با چشم دل) به آن آیین نگاه می‌کنم ، و جز چهره‌ی خود چیزی در آن نمی‌بینم ، آن‌گاه به چهره ام خیره می‌شوم و در آن جز افسردگی نمی‌بینم ، سپس از افسردگی می‌خواهم که سخن بگوید



ولی او را گنگی می‌یابم که سخن نمی‌گوید و اگر قادر به سخن گفتن بود ، برایم دل‌پذیرتر از شادی و سرور بود .

در بیست و پنج سال گذشته بسیاری را دوست داشته ام ، بسیاری از آن چه که مردم ناپسند می‌پندارند ، دوست داشته ام و بسیاری از آن چه که آن‌ها نیک می‌شمردند ، ناپسند دانسته ام ، کسی را که به هنگام جوانی دوستش داشتم ، هم اکنون هم دوستش دارم ، و چیزی را که هم اکنون دوستش دارم تا پایان عمر ، دوست خواهم داشت ، محبت ، تمام آن چیزی است که می‌توانم به دست بیاورم و کسی قادر به باز پس گرفتن آن از من نیست .

بارها ، به مرگ عشق ورزیده ام ، آن‌گاه با نام‌هایی زیبا ، او را فرا خوانده ام ، و به طور پنهان و آشکارا او را ستوده ام ، هر چند ، مرگ را فراموش نمی‌کنم و عهد و پیمانم را با او نمی‌شکنم ، لیکن به زندگی نیز عشق می‌ورزم ، چرا که از دیدگاه من ، مرگ و زندگی ، هر دو زیبایی یکسانی دارند و در خوشی ، شبیه هم هستند و در افزودن شوق و آرزوی قلبی ام ، با هم شریک و در عشق و مهربانی ام نیز با هم سهیم هستند . و به آزادی عشق ورزیده ام ، عشقم با ارتقای معرفتم نسبت به بندگی در برابر ستم و خواری ، رشد می‌یابد و با درک و فهم من از سر فرود آوردن آن‌ها در برابر بت‌های ترسناکی که نسل‌های تاریک آن را تراشیده‌اند و جهالت همیشگی آن‌ها را بر پا نموده‌اند و تماس با لبان بردگان ، کناره‌هایش را ساییده‌اند و پرداخته‌اند ، عشقم وسعت می‌یابد ، اما من به آن بردگان همانند عشق به آزادی ام ، عشق می‌ورزم و بر ایشان دل سوزی می‌کنم زیرا آنان کور دلانی هستند که دهان خون‌آلود درنده خویان را می‌بوسند اما این موضوع را درک نمی‌کنند و نیش افعی‌های زشت را می‌مکند ولی آن را احساس نمی‌کنند و با دست‌های خود ، گورشان را می‌کنند ولی خود نمی‌دانند .

به آزادی ، بیش از هر چیزی عشق می‌ورزم زیرا او را همانند دختر جوانی می‌یابم که تنهایی فرسوده اش کرده و گوشه‌گیری ، ضعیف و ناتوانش نموده تا آن‌جا که همانند شبح شفاف شده که از میان خانه‌ها عبور می‌کند و در پیچ خیابان‌ها می‌ایستد و

رهگذران را صدا می‌زند ولی آنان صدایش را نمی‌شنوند و به او توجهی ندارند .
و در بیست و پنجمین سال ، خوشبختی را مثل تمامی مردم دوست داشتم و هر روز که از خواب بیدار می‌شدم ، به دنبال آن بودم ، آن‌گونه که مردم به دنبال خوشبختی هستند ، ولی هرگز آن را در مسیرشان نیافتم و جای گام‌هایشان را روی شن‌های اطراف کاخشان ندیدم ، و پژواک آوای خوشبختی را بیرون از پنجره‌های معابد شان نشنیدم . و هنگامی که در جست و جوی خوشبختی تنها ماندم ، صدای نَفَسَم را شنیدم که در گوشم نجوا می‌کند و می‌گوید : خوشبختی ، دختر جوانی است که متولد می‌شود و در ژرفای دل ، زندگی می‌کند و هرگز از محیط بیرون به قلب وارد نمی‌شود ، چون دلم را گشودم تا خوشبختی را بینم در آن‌جا آینه‌ها و تخت‌ها و لباس‌های را یافته‌ام ولی او را (خوشبختی) نیافتم . عاشق مردم هستم ، به آنان فراوان عشق می‌ورزم ، انسان‌ها در مرام و مذهب من سه گونه‌اند : یکی ، زندگی را نفرین می‌کند و دیگری گرمی‌اش می‌دارد و آن یکی به آن می‌اندیشد . اولین گروه را به خاطر بدبختی شان و دومین گروه را به خاطر بردباری شان و سومین گروه را به خاطر درک و فهمشان دوست دارم . این چنین ، بیست و پنجمین سال سپری شد و این چنین روزها و شب‌ها به سرعت ، به دنبال هم گذشتند آن سان که برگ درختان در مقابل باد پاییزی پراکنده می‌گردد زندگی ام فرو می‌ریزد .

و امروز ، متذکرانه به مانند فرد خسته‌ای که به وسط گردنه رسیده ، ایستاده ، به اطراف می‌نگرم و نشانه‌ای از زندگی گذشته‌ام نمی‌بینم تا در مقابل چهره‌ی آفتاب بتوانم بدان اشاره کنم و بگویم : این ، مال من است . و برای فصل‌های عمرم ، حاصلی نمی‌یابم جز برگ‌هایی که با قطرات سیاه جوهر ، رنگ شده و تصویرهای غریبی که واژگون شده و پر از خطوط و رنگ‌های متضاد و نیز رنگ‌های متناسب است .

در میان این برگ‌های پراکنده و تصویرهای واژگون ، عواطف و افکار و رؤیاهایم را خاک کردم ، همان‌گونه که کشاورزان دانه‌ها را در درون زمین خاک می‌کنند ، با این تفاوت که کشاورز به کشتزار می‌آید و دانه‌ها را در میان دندان‌های خاک می‌پاشد ،



هنگام عصر ، با دلی امیدوار و منتظر ایام درو و بهره برداری به خانه بر می گردد . ولی ، من بذره‌های دلم را بدون امید و آرزو و انتظار ، افشاندم .

و هم اکنون به این مرحله از عمرم رسیده ام و گذشته برایم از پس مه آه و اندوه ، نمایان می شود و برای نگرندگان به آینده ، از پس نقاب گذشته ظاهر می شود ، می ایستم . و از میان شیشه‌ی پنجره ام به هستی می نگرم و چهره‌ی مردم را می بینم و صدایشان را می شنوم که در فضا اوج می گیرد و صدای گام‌ها را در میان خانه‌ها ، احساس می کنم و لمس ارواح و امواج خواهش و تپش قلب‌هایشان را احساس می کنم ، به دقت می نگرم و کودکانی را می بینم که بازی می کنند و می دوند و خنده کنان و قهقهه زنان ، خاک را به چهره‌ی یکدیگر می پاشند ، و نوجوانانی را می بینم که با عزم و اراده‌ی سربلند راه می روند گویی سرود جوانی را که در اطراف ابرهای پنهان شده با پرتوهای خورشید ، نوشته شده ، می خوانند .

و دختران جوان را می بینم که شیطننت می کنند و مانند شاخسارها خم می شوند و مانند شکوفه‌ها لبخند می زنند و از پس پلک‌هایی که با میل و رغبت باز و بسته می شوند به پسران جوان می نگرند . و پیران را می بینم که به آرامی و خمیده قامت و با تکیه بر عصا راه می روند . در حالی که با دقت به زمین خیره می شوند ، گویی در میان خاک ، دنبال مرواریدی می گردند که گم کرده اند .

کنار پنجره می ایستم و با تأمل به تمام این تصویرها و اشباحی که در سر راهشان قرار دارند و با خزیدن در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر به پرواز در آمده‌اند می نگرم ، سپس با تأمل به ماورای شهر می نگرم ، در آن هنگام جهان را با تمام آن چه از زیبایی هول انگیز و آرامش گویا و تپه‌های بلند و دره‌های پست و درختان بالیده و علف های خم گشته و گل‌های عطر آگین و رودهای مترنم و پرندگان نغمه سرا وجود دارد ، می بینم ، سپس به ماورای جهان می نگرم ، و دریا را با تمام آن چه که در ژرفای آن از شگفتی‌ها و عجایب دفن شده و اسرار و آن چه که روی سطح دریا از امواج کف کرده ، خشمگین ، شتاب زده ، سُست ، بخارهای متصاعد ، پراکنده ، فرو ریخته وجود دارد می بینم .

سپس با تأمل به ماورای دریا می‌نگرم ، آن‌گاه فضای لامتناهی را با هر آن چه که در آن از عوالم شناور ، ستاره‌های درخشان و خورشید و ماه و سیارات و ستاره‌ها و هر آن چه که در آن از نیروی دافعه و جاذبه صلح جو و جنگجو ، تولّد یافته ، تحوّل یافته ، وابسته به محرم رازی که هیچ حدّ و مرزی ندارد ، می‌بینم که در مقابل قانون کلّی که ابتدا و انتهای ندارد، سر فرود می‌آورد. و به تمام این چیزها از میان شیشه‌ی پنجره‌ام می‌اندیشم، و بیست و پنج سال و آن چه که از نسل‌های قبل از آن آمده‌اند و آن چه که بعد از قرن‌ها خواهد آمد ، فراموش می‌کنم .

برایم برملا می‌شود که هستی و محیطم ، با تمام آن چه که در درونش نهفته یا آشکار است همانند ذره‌ای از آه کودکی است که در فضایی با ژرفای ازلی و رفعت جاودانی و حدود ابدی ، به خود می‌لرزد .

ولی من وجود این ذره ، این نفس ، این ذاتی را که « مَنْ » ش می‌خوانم ، احساس می‌کنم و تکاپویش را در می‌یابم و سرو صدایش را می‌شنوم . او هم اکنون بال‌هایش را به طرف بالا گرفته و دستش را به هر سویی می‌کشد و لرزان در چنین روزی پا به جهان هستی نهاده و به جنب و جوش می‌پردازد و با صدایی که از مقدّس‌ترین جایگاه ، اوج می‌گیرد و فریاد بر می‌آورد و می‌گوید : سلام ای زندگی ! سلام ای بیداری ! سلام ای خواب ! سلام ای روزی که با روشنایی ات تاریکی زمین را می‌پوشانی ! سلام ای شبی که با تاریکی ات ، روشنایی آسمان را نمایان می‌کنی ! سلام ای فصل‌ها ! سلام ای بهاری که جوانی زمین را بر می‌گردانی ! سلام ای تابستان که جلال خورشید را می‌گسترانی !

سلام ای پاییزی که نتیجه‌ی رنج‌ها و حاصل دست رنج‌ها را می‌بخشی !
سلام ای زمستانی که با جوش و خروشت ، اراده‌ی طبیعت را بر می‌گردانی !
سلام ای سال‌هایی که نهانی‌های روزگاران را بر ملا می‌سازی !
سلام ای نسل‌هایی که اصلاح‌کننده‌ی تباهی‌های نسل‌ها هستید !
سلام ای روزگاری که ما را به سوی کمال می‌بری !



سلام ای روحی که نگه دارنده‌ی عنان زندگی هستی و با نقاب خورشید از ما پنهانی!
و سلام بر تو ای قلب، تو نمی توانی به سلام من بی اعتنا باشی در حالی که تو با اشک
پوشیده شده‌ای!

سلام بر شما ای لب‌ها! زیرا شما سلام را بر زبان جاری می‌سازید با وجود آن که شما
مزه تلخی را می‌چشید!



محبوب من! دیروز در این جهان تنها بودم، و تنهایی مانند مرگ، بی رحم بود، تنها
بودم همانند گل روییده در سایه سار تخته سنگ های بلند و زندگی، هستی مرا در
نمی‌یابد و من هم، هستی زندگی را درک نمی‌کنم و امروز، وجودم بیدار گشته و وجود
تو را نزدیک خود، ایستاده می‌بیند، آن‌گونه ترسید و من شاد شدم و در مقابله به
خاک افتادم همان‌گونه که آن شبان (موسی) به هنگام دیدن درخت شعله ور به سجده
افتاد.

محبوب من! دیروز دست های نوازش هوا، خشن و تابش خورشید ضعیف بود و مه،
چهره‌ی زمین را می‌پوشاند و فریاد امواج دریا شبیه رعد و برق های درهم شکننده بود و
به هر سویی می‌نگریستم و غیر از وجود دردناکم که در کنارم ایستاده و تصوّرات
تاریکی که فرود می‌آید و مانند کلاغ های گرسنه در اطرافم، اوج می‌گیرند، نمی‌بینم و
امروز هوا لطیف شده و روشنایی، طبیعت را در بر گرفته، و امواج فرو نشسته و ابرها
پراکنده شده‌اند، هر جا می‌نگرم، تو را می‌بینم و اسرار زندگی را می‌بینم که مانند
هاله‌ای تو را احاطه کرده و گنجشک بر روی دریاچه‌ی آرام به هنگام آب تنی با آب

آرام ، با آن (هاله) سخن می گوید : دیروز در خاطره‌ی شب‌ها ، سخن خاموشی بودم ، آن‌گاه ترانه‌های روح بخشی در زبان گذر ایام شدم ، تمام این‌ها ، در آن یک دقیقه‌ای که از یک نگاه و سخن و آه و بوسه پدید آمده بود ، پایان یافت .

محبوب من ! آن لحظه ، استعدادهای گذشته‌ی روح و آرزوهای آینده روح را گردآورده بود ، و به سان گل سفیدی بود که از ژرفای تاریک زمین به سمت روشنایی روز بر آمده بود ، آن لحظه در طول عمرم به مثابه‌ی تولّد عیسی^{۳۸} (یسوع) در طول نسل‌ها بود ، زیرا سرشار از روح و پاکی و عشق بود و آن لحظه ، تاریکی درونم را به پرتو نور و حزن و اندوه را به شادابی و تیره روزی را به خوشبختی تبدیل نمود .

جانان من ! شعله‌های عشق از آسمان فرود می‌آید و با تصاویر مختلف و اشکال متنوع منعکس می‌گردد ، ولی عملکرد و تأثیر آن در این جهان یکی است : شعله‌ی کوچکی که نهان خانه‌ی دل انسان تنها را روشن می‌کند مانند شعله‌ی درخشان عظیمی است که از بالا سرازیر می‌شود و تمام تاریکی‌ها را درخشان می‌سازد زیرا در یک نفس ، اسباب و خواسته‌ها و عواطفی است که البته با اسباب و خواسته‌ها و عواطف موجود در نفس خانواده بشریت ، فرقی ندارد .

دوست من ! یهود از بدو زمانه منتظر آمدن بزرگ روز موعود بود تا آن‌ها را از بندگی امت‌ها برهاند ، روح بزرگ در « یونان » دریافت که پرستش « مشتری » و « مینروا »^{۳۹} ضعیف شده ، هنوز ارواح از معنویات ، سیراب نشده است و اندیشه‌ی والا در « روم » اندیشیده آن‌گاه دریافته که خدایی « آپولون » از عواطف دور گردیده و زیبایی جاودانی

۳۸- عیسی (یسوع) ابن مریم ناصری (منسوب به ناصره) ملقب به مسیح ، مسیحیان غالباً او را پسر خدا نامند ، مسلمانان او را در زمره‌ی پیغمبران اولوالعزم (قبل از رسول ص) دانند ، عیسی از مریم عذرا در اصطبل متولد شد .

۳۹- مینروا : الهه‌ای که ابتدا اصناف رومی قدیم به عنوان خدای صنایع یدی پرستش می‌کردند و اطباء او را به عنوان خدای پزشکی می‌پرستیدند و بعداً جزء خدایان سه گانه (مینروا - ژانو - ژوپیتِر) پرستش شد . در یونان او را با « آتنا » یکی می‌شمردند .



« ونوس »^{۴۰} نزدیک به زوال است و تمام امت ها ، ناخودآگاه ، نیاز روحی به تعالیم عالی و تمایل عمیق باطنی به آزادی معنوی که به انسان می آموزد با نزدیک شدن به نور آفتاب و زیبایی زندگی ، خوشحال گردد .

این همان آزادی زیباست که به انسان حق می دهد تا بی پروا و ترس به نیروی نامحسوس نزدیک شود بعد از این که همگی مردم را قانع می کند که به خاطر سعادت و خوشبختی خودشان به آن ها نزدیک می شود .

محبوب من ! همه ی این ها دو هزار سال قبل اتفاق افتاده ، آن هنگام که عواطف دل بشری بال و پر زنان پیرامون مرئیات می چرخد و از نزدیک شدن به روح کلی جاوید ، هراس ندارد ، آن زمان که « پان »^{۴۱} خدای چراگاه ها ، روح شبانان را از پریشانی خاطر مملو می کرد و « بعل »^{۴۲} خدای خورشید ، با دستان کاهنانش ، قلوب بیچارگان و ضعیفان را می فشرد .

در شبی ، نه در ساعتی ، نه ، در یک نگاه از آیندگان جدا می شود زیرا آن نیرومندتر از نسل هاست ، روح لب گشوده و کلمه ی « زندگی » را که از بدو خلقت ، همراه روح بوده بر زبان آورد ، سپس همراه روشنایی ستارگان و پرتوهای ماه ، فرود آمد و مجسم شد ، و کودکی ، بین بازوان دختری از بشر در جای محقری جایی که شبانان ، گله هایشان را از حمله ی عقاب های شبانه در امان نگه می دارند ، زاده شد .

۴۰ - ونوس : ربّ النوع عشق و زیبایی در نزد رومی ها و یونانی های قدیم که چند مجسمه برای او ساخته بودند . از جمله مجسمه های است که رومی های قدیم ساخته اند و در میلان کشف شده و دست هایش از بین رفته و اکنون در موزه ی « لوور » نگاه داری می شود .

۴۱- پان (بان) پسر هرمس و پری به نام « دریوپ » . او محافظ گله هاست و در ردیف ملتزمان « دیونیسوس » قرار داد ، و از دره ها و کوه ها عبور می کند و به شکار یا تنظیم رقص های پریشان مشغول است . پان با نایی که خود مخترع آن است با پریشان می رقصد و دارای شاخ و پاهای بز است . در رم گاهی با ربّ النوع و زمانی با خدای بیشه ها یکی می دانستند .

۴۲- بعل : یکی از خدایان فینیقی هاست . ۲ - خدای متعال نزد بابلیان مشابه زئوس یونانیان و بعل فینیقیان .

آن کودک ، روی پوشال خشک در اصطبل خوابیده بود - آن پادشاه روی تختی نشسته بود که از قلوب سنگین شده و با یوغ بندگی و جان‌های گرسنه‌ی روح و اندیشه‌های مشتاق حکمت و دانش ساخته شده - آن شیرخواری که با لباس‌های مادر بینوایش پیچیده شده و با لطف خود ، عصای سلطنت را از « مشتری » گرفته و آن را تسلیم شبان مسکینی می‌کند که در میان گوسفندانش بر علف‌ها تکیه زده است .

و حکمت و دانش را با دل سوزیش از « مینروا » گرفت و آن را بر زبان شکارچی بینوایی جاری ساخت که در ساحل دریاچه بر زورقش نشسته و با اندوه درون ، شادی را از « آپولون » گرفت و آن را به دل شکسته‌ای بخشید که متکدیانه در مقابل درها ایستاده و با زیبایی‌اش ، زیبایی را از « ونوس » گرفت و آن را در روح زنی افشاند که ترسان از بی‌رحمی ستمگران افتاده و « بعل » را از تخت جبروتش به زیر کشید و به جای آن ، کشاورز بینوایی را نشانده که با عرق پیشانی‌اش در کشتزار ، بذری می‌پاشد .

محبوب من ! آیا دیروز ، عواطف من همانند نوادگان اسرائیل نبود ؟ آیا در سکوت شب ، چشم به راه آمدن منجی‌ای نبود که مرا از بندگی دوران و رنج‌ها رهایی دهد ؟ یا مانند امت‌های گذشته به نیاز روحی عمیق پی‌نبردی ؟ آیا در مسیر زندگی به مانند پسر جوانی نیستی که در میان قبایل متروک ، گم شده است ؟

آیا درون من به سان هسته‌ای نیست که بر روی تخته سنگ رها شده که نه پرنده‌ای آن را برچیند و آن را از بین ببرد و نه عناصری آن را بشکافد و زنده‌اش گرداند ؟

محبوب من ! تمام آن چیزها ، از آن دیروز بود ، هنگامی که رؤیاهایم در لبه‌های تاریکی پیش می‌رفت و از نزدیک شدن به روشنایی بیم داشت آن هنگام که ناامیدی وجودم را درهم می‌شکست و پریشانی آن را تقویت می‌نمود ، در شبی . نه ، در ساعتی ، نه در نگاهی ، از سال‌های زندگی ام کناره می‌گیری زیرا آن یک لحظه‌ی نگاه تو از تمام سال‌های زندگی ام ، زیباتر است روح از وسط دایره‌ی روشنایی عظیم ، فرود آمد و از پس چشمانت به من نگریست و به زبان تو با من سخن گفت ، عشق از آن نگاه و این کلمه ، نشأت گرفت و در زوایای قلبم فرود آمد این عشق بزرگ ، در این آغل منزوی



سینه‌ام نشسته است - این عشق زیبا که با قنذاق‌های عواطف پیچیده شده - این شیرخوار لطیفی که بر سینه‌ی روح تکیه زده ، اندوه درونم را به شادی و ناامیدی را به جلال و تنهایی را به آسایش مبدل نمود .

این پادشاه والا مقام عشق که بر فراز تخت خوشی‌های معنوی تکیه زد ، با صدایش زندگی را به زندگی بی روح من و با لمس دستش، روشنایی را به چشمان مجروح گشته از اشک من ، باز گرداند و با دست راستش ، آرزوهایم را از هیاهوی ناامیدی نجات داد . محبوب من ! همه زمان‌ها شب بودند آن‌گاه ، سپیده دمید و روشن شد ، زیرا نفس‌های عیسای کودک در روح زمان نفوذ کرده و با واپسین نفس های هوا ، در آمیخته و زندگی‌ام که قرین حزن و اندوه بود ، هم اکنون به سرور و شادی تبدیل خواهد شد ، زیرا بازوان کودک ، قلبم را در بر گرفته و روحم را به آغوش کشیده است .



محبوب من ! بیدار شو ، بیدار شو ، زیرا روحم تو را از پسِ دریا‌های هولناک صدا می‌زند، و قلبم بال‌هایش را از فراز امواج کف زده و غضبناک به سوی تو می‌کشد ، بیدار شو ، جنبش ، آرامش یافته و آرامش ، فریاد سُم اسب‌ها و صدای پای رهگذران را متوقف نموده ، و خواب ، ارواح بشر را به آغوش کشیده است سپس ، به تنهایی بیدار ماندم زیرا هر چقدر که چرت می‌زنم ، اشتیاق ، بیدارم می‌کند و زمانی که اندیشه‌های پوچ مرا دور می‌سازد ، عشق مرا به تو نزدیک می‌سازد .

محبوب من ! خوابگاهم را از بیم خیالات فراموشی پنهان شده در لابلای لحاف رها نمودم و کتاب را به کناری نهادم ، زیرا ، آه من ، سطر صفحات را محو نمود و در مقابل دیدگانم ، خالی و سفید شده بیدار شو ! محبوب من ! بیدار شو و به سخنانم گوش فرا ده . محبوب من ! من این جایم ، صدايت را از پس دریاها شنیدم و لمس بال‌هایت را احساس

نمودم ، سپس بیدار شدم و خلوت خانه را رها کردم و بر روی علف ها راه رفتم ، آن گاه پاهایم و کناره های لباسم از شبنم شب تر شد ، محبوب من ! من این جا زیر شاخسارهای شکوفای درخت بادام ایستاده ام و صدای روح را می شنوم .

محبوب من ! سخن بگو ! و بگذار ، نسیم نفس هایت که از درّه های لبنان به سویم می آید ، بوزد . سخن بگو ، غیر از من شنونده ای نیست ، زیرا تاریکی ، تمام مخلوقات را به آشیانه هایشان ، کشانده است و خواب ، ساکنان شهر را سرمست نموده و تنها من بیدار مانده ام .

محبوب من ! آسمان نقابی از پرتوهای ماه را به چهره زده و پیکر لبنان انداخته است . محبوب من ! آسمان از تاریکی شب ، ردای تیره و پُر از دُود کارخانه ها و نفس های مرگ در بر کرده و با آن اعضای شهر پوشیده شده است .

محبوب من ! ساکنان روستاها در کلبه هایی که بنا شده بین درختان گردو و بید ، به خواب رفته اند و روح هایشان را به طرف رؤیاها از هم سبقت می گیرند .

محبوب من ! بارهای طلا ، قامت بشر را خم کرده و گردنه های مطامع ، کاروانشان را سست نموده و خستگی ، پلک هایشان را سنگین نموده و نقش زمین شده اند ، و اشباح ترس و ناامیدی ، دل هایشان را شکنجه می کند .

شبح نسل های گذشته از وادی ها ، گذشتند و بر فراز بلندی ها ، دُور ارواح پادشاهان و پیامبران حلقه زدند ، در آن هنگام ، اندیشه ام به طرف صحنه های خاطرات روی آورد و بزرگان کلدانی ها و جلال آشوریان و شرافت عرب را نشانم داد .

ارواح تیره دزدان در کوچه ها به حرکت درآمدند و سر مارهای شهرت از شکاف های پنجره ها نمایان شد و نفّس بیماری هایی که با نیش مرگ مخلوط گشته بود در پیچ و خم



خیابان‌ها روان شده سپس ، پرده‌های فراموشی ، خاطراتم را محو نمود و اعمال زشت و ناپسند « سدوم »^{۴۳} و گناهان « عموره »^{۴۴} را نشانم داد .

محبوب من ! شاخه‌ها به‌این سو و آن سو ، خم شده‌اند و خش خش شاخسارها با شُرشر رودخانه‌ی درّه ، هم آوا شده و گوش‌هایم سرود « سلیمان » و آهنگ بربط داود^{۴۵} و ترانه‌های « موصلی »^{۴۶} را تکرار کرده است .

دل کودکان قبیله به لرزه درآمده و گرسنگی آن‌ها را پریشان نموده ، و آه مادران به خواب فرو رفته تخت‌های غم و ناامیدی ، و رؤیاهای پریشانی و تنگدستی دل مردان بیدار را به هراس افکنده ، آن‌گاه ، گریه و زاری تلخ و آه بریده‌ای را شنیده که دل‌ها را از گریه و زاری و مرثیه‌سرایایی لبریز می‌سازد . شمیم گل‌های نرگس و زنبق پراکنده شد و عطر گل یاسمن و بیلسان را در آغوش کشید و با نفَس‌های پاک جنگل « ارز » در هم آمیخت و همراه موج‌های نسیم بر فراز تپه‌های منشعب شده گذر گاه پیچ در پیچ ، گذشت ، آن‌گاه روح از مهربانی و لطف آکنده شد و شوق پرواز را به او بخشید . بوی ناخوشایند کوچه‌ها ، اوج گرفت و با میکروب بیماری‌ها در هم آمیخت و مانند تیرهای دقیق و پنهان ، حسّ را مخدوش نمود و هوا را آلوده نمود .

۴۳- سدوم (صادوم) شهر قدیمی فلسطین در ساحل بحرالمیت (بحر لوط) که با شهر گومور بر اثر زلزله و صاعقه به قعر دریا فرو رفت ، مردم این شهر به فساد معروف بودند . به قول تورات ، این امر مجازات خطایای اهالی این دو شهر بود .

۴۴- عموره (عاموره) یکی از شهرهایی که در وادی سدیم واقع بود و آن در تورات غالباً با نام « سدوم » ذکر شده است .

۴۵- داود : داود پیغمبر فرزند « یسی » که « جلیات » را کشت و نزدیک چهل سال بر قوم بنی اسرائیل حکومت می‌کرد و کتاب « مزامیر داود » را منسوب به او می‌دانند .

۴۶- موصلی : بکربن قاسم (قرن دهم) عالم فلسفه ، معاصر « فارابی » و حرکت شرح ارسطو است و جز « ثابت بن قره » او را از فلاسفه عرب به حساب نیاورده است و کتاب « رساله فی النفس » از اوست .

هان . محبوب من ! صبح فرا رسید و انگشتان بیداری پلک‌های خواب را قلقلک داد و پرتوهای بنفشه‌ای رنگ از پَسِ شب برآمد و پرده‌ی شب از روی اراده زندگی و جلال و شکوهش ، کنار رفت ، روستاهایی که با آرامش و سکوت بر شانه‌های درّه ، تکیه داده بودند ، بیدار شدند و ناقوس کلیساها به صدا درآمدند و فضا را از صدای خوشایندی آکنده کرد که شروع نماز صبح را اعلام می‌کرد آن‌گاه ، غارها ، پژواک طنینش را برگرداندند گویی تمام طبیعت به نماز ایستاده‌اند . گوساله‌ها و گله‌های گوسفند و بز ، آغل‌هایشان را ترک نموده و به طرف کشتزارها سرازیر شده و نوک علف‌هایی را که با قطرات شب‌نم مزین شده ، می‌چرند و در پیش رویشان ، شبانانی می‌روند که نی می‌نوازند ، پشت سر آن‌ها دختران جوان به همراه گنجشکان ، آمدن صبح را خوش آمد می‌گویند .

محبوب من ! صبح فرا رسید و بر فراز منزل‌های انبوه ، دستان سنگین روز ، گسترده شده و پرده‌ها از مقابل پنجره‌ها کنار رفته و لنگه‌های درها گشوده شده ؛ و چهره‌های عبوس و چشمان خواب‌آلوده ، پدیدار گشته و بینوایان به کارخانه‌ها رفته‌اند در حالی که در وجودشان در همسایگی زندگی ، مرگ ساکن است و بر چهره‌های درهم کشیده شان ، ناامیدی و ترس سایه افکنده است ، گویی آنان به اجبار ، مطیع و فرمانبردار نبردِ هولناک و گُشنده‌ای هستند .

هان ، خیابان‌ها از شتابندگان طمع کار انباشته شده و فضا از آشفتگی آهن و سر و صدای دستگاه‌ها و بخار متراکم لبریز گردیده و شهر به صورت میدان نبردی درآمده است که نیرومند ، ضعیف را به زمین می‌زند و ثروتمند ستمگر دست رنج بینوا و مسکین را به نفع خودش مصادره می‌کند .

محبوب من ! این‌جا زندگی چه زیباست ، به سانِ قلبِ شاعری که از روشنایی و مهربانی پر شده .

محبوب من ! این‌جا ، زندگی چه بی رحم و عاطفه است ، به سانِ قلبِ جنایت کاری که از گناه و ترس آکنده شده است .



باری ، گیج و شادان و بار دیگر با آه و ناله می گذری ، آن گاه صدایت را می شنوم و تو را نمی بینم و تو را احساس می کنم و نمی بینمت ، گویی دریایی از عشقی که ارواح را می پوشانی و غرق نمی کنی ، و دل های ما را به بازیچه می گیری در حالی که دل ها آرامند.

در بلندی ها ، اوج می گیری و در درّه ها فرود می آیی و در دشت ها و مرغزارها ، بال می گسترانی .

در اوج گیری تو ، اراده ، و در فرود آمدن . مهربانی و در گسترش تو ، چابکی است . گویی پادشاه مهربانی هستی که به ضعیفان و افتادگان آسان می گیری و بر قدرتمندان گردن کش سخت گیری می کنی .

در فصل پاییز در درّه ها ، گریه و زاری می کنی و از گریه و زاریت ، درختان نیز می گریند ، و در فصل زمستان ، با غضب به پا می خیزی ، آن گاه ، تمام طبیعت نیز همراه تو به پا می خیزد ، و در فصل بهار ، ضعیف و بیمار می شوی و با ضعف تو ، کشتزارها بیدار می شوند ، و در فصل تابستان در پس پرده ساکن ، مخفی می شوی ، آن گاه ، گمان می بریم ، تو مرده ای هستی که تیر آفتاب ، او را کشته سپس با حرارتش او را کفن کرده است .

ولی ، آیا در پاییز ، نالان بودی یا این که از شرم درختان ، بعد از عریان شدنشان خندانی؟ آیا در زمستان ، خشمگین بودی یا این که پیرامون گور ، شب هایی که با برف ، سپید گشته رقصانی ؟

آیا در بهار ، بیمار بودی یا این که معشوقه ای بوده ای که دوری تو را دلتنگ کرده .

سپس نفس هایت با آه ، از مقابل چهره‌ی محبوبت که جوان ترین فصل هاست ، بالا می‌رود تا او را از خواب بیدار کنی ؟

آیا در تابستان مرده بودی یا در دل میوه‌ها و بین تاکستان‌های انگور و روی زمین‌های خرمن کوبی ، خفته بودی ؟

تو ، نَفَس های بیماری را از کوچه‌های شهر و ارواح شکوفه‌ها را از بلندی‌ها می‌بری و جان‌های والا نیز چنین عمل می‌کنند و با آرامش ، آرامش ، آرامش ، ملاقات می‌کنند .

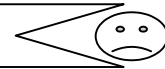
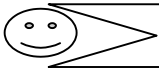
تو در گوش گل سرخ رازهای شگفتی را نجوا می‌کنی که محتوای آن را درک می‌کنی ، در آن هنگام ، گاهی اندوهگین می‌شوی و گاهی لبخند می‌زنی ، و خدایان نیز با ارواح بشر چنین می‌کنند .

تو در این‌جا به کُندی پیش می‌روی و به آن‌جا می‌شتابی و آن‌جا می‌روی ، ولی هیچ‌گاه نمی‌ایستی و اندیشه‌ی انسان نیز چنین با حرکت ، زنده می‌گردد و با خواب می‌میرد .
تو اشعاری را بر روی دریاچه می‌نویسی پس آن را پاک می‌کنی و شعرای شکاک نیز چنین می‌کنند .

از جنوب هم‌چون عشق با حرارت و گرما می‌آیی و از شمال هم‌چون مرگ ، با سرما و برودت می‌آیی ، و از مشرق هم‌چون نوازش ارواح ، لطیف می‌آیی ، و از مغرب هم‌چون کینه‌توزی ، با شدّت سرازیر می‌شوی .

آیا تو همانند روزگار دگرگون می‌شوی ؟ آیا تو فرستاده‌ی جهات چهارگانه هستی که آن چه نسبت به آن امین شمرده شده‌ای به ما ابلاغ می‌کنی ؟

از بیابان‌ها ، غضبناک می‌گذری آن‌گاه با بی‌رحمی ، کاروان‌ها را لگدکوب می‌کنی سپس با پوشش شن آنان را خاک می‌کنی . آیا تو همان جریان پنهانی که در میان برگ شاخه‌ها ، با پرتوهای سپیده دم موج می‌زنی ، همانند رؤیاها در پیچ و خم دره‌ها روان هستی ؟ جایی که گل‌ها با شور و شوق به سوی تو خم می‌شوند و علف‌ها ، سرمست از نفس های تو ، دست در گردن هم می‌آویزند .



تو سرکشانه در دریاها ، فوران می کنی و سکوت اعماق دریا را بر هم می زنی ، به طوری که از خشم ، کف کرده و با غوغا ، دهانش را گشوده و کشتی ها و ارواح را یک باره فرو می بلعد . آیا همان عاشقی هستی که با مهربانی ، گیسوی کودکان را به بازیچه می گیری در حالی که پیرامون خانه ها می دوند ؟

ارواح و آه و نفس هایمان و تصویر لبخند هایمان را شتابان به کجا میبری ؟ و با شراره های آتشین دلهای پریشان مان چه می کنی ؟

آیا آنان را ورای شفق یا به ورای این دنیا میبری ؟ آیا آنان را به عنوان شکار به غارهای دور دست و ترسناک می کشانی و در آنجا به طرف راست و چپ پرتاب می کنی تا از بین بروند و پنهان شوند ؟

در آرامش شب ، دلها رازشان را برای تو برملا می کنند و سپیده دم ، چشمها ، تکان پلکها را به سوی تو می برند . آیا تو احساس دلها و مشاهدهی چشمها را به یاد می آوری ؟

بینوا ، انعکاس دل شکستگی اش و یتیم ، آتش درونش و غمگین ، آهش را بین بالهایت به امانت می سپارد و دور افتاده از وطن ، مهربانی و مهجور ، اندوه و فرو افتاده ، فریاد روحش را در میان لباس هایت می نهد .

آیا تو آن کودکان و امانت هایشان را به یاد داری ؟ آیا تو همانند زمینی هستی که هر چه به او بسپارم ، نزد خویش بر می گرداند ؟

آیا تو این صدای داد و فریاد و شیون و زاری را می شنوی ؟ آیا تو همانند قدرتمندان بشر ، دست به سوی آنان میبری در حالی که آنان متوجه نمی شوند و صداها به طرف آنها اوج می گیرد ولی آنها نمی شنوند ؟

ای زندگی ! آیا تو ، صدای شنونده را می شنوی ؟



شب فرا نرسیده بود که دشمنان شکست خوردند ، بر پشت دشمنان ، خراش شمشیرها و سوراخ نیزه‌ها بود ، فاتحان بازگشتند در حالی که پرچم‌های فخر بر دوش می‌کشند و ترانه‌های پیروزی را هم آوا با سمّ اسب‌هایی که به سان چکش بر زمین سنگ‌فرش درّه‌ها فرود می‌آمدند ، می‌سرایند .

بر جبهه اشراف یافتند ، ماه از پس دهانه‌ی ناودان طلوع کرده ، آن‌گاه ، آن صخره‌های بلند که با جان‌های مردم به طرف بالا، گردن کشیده بودند، آشکار شدند و جنگل «ارز» ، بین آن جلگه‌ها نمایان شد و آن به سان نشان افتخار استواری بود که نسل‌های گذشته بر سینه‌ی لبنان آویخته‌اند

آن‌ها هم چنان حرکت می‌کردند و پرتوهای طلایی ماه بر روی سلاحشان ، می‌درخشید و غارهای دور دست ، سرودهای شادمانی آنان را بر گردن آویخته بودند تا این که به جبهه‌ی کوهستانی رسیدند ، شیهه‌ی اسبی که در میان صخره‌های خاکستری ایستاده بود آن‌ها را متوقّف نمود ، گویی که اسب از ادامه‌ی راه درمانده بود ، آن‌گاه جستجو گرانه به او نزدیک شدند ، جسد خاموش بر زمین افتاده‌ای را دیدند که خاک با خونس عجین شده بود آن‌گاه فرمانده‌ی گردان فریاد برآورد و گفت : شمشیرش را نشانم دهید تا صاحبش را بشناسم ، برخی از سواران از مرکب پیاده شدند و پرسش‌گرانه دور او حلقه زدند .

اندکی بعد ، یکی از آنان به فرمانده رو کرد و با صدای رسا گفت : انگشتان سردش قبضه‌ی شمشیر را محکم گرفته ، بنابراین باز پس گرفتن آن ، ننگ است .
دیگری گفت : شمشیر ، نیامی خونین بر تن کرده ، در نتیجه پولادش ، پنهان شده ،



دیگری گفت : خون روی کف دست و دسته خشک شده و کارد بر بازو بسته شده و هر دو یکی شده است .

فرمانده از مرکب پایین آمد و به مقتول نزدیک شد و گفت : سرش را بالا بگیرید و بگذارید که پرتو ماه ، چهره اش را به ما بنمایاند ، شتابان کنار رفتند ، و چهره‌ی مقتول از ورای نقاب مرگ ظاهر گشت در حالی که چهره‌ی دلاوری و صبر در آن نمایان بود ، چهره‌ی سوار نیرومند که بدون سخن ، از مردانگی‌اش سخن می‌گوید، چهره‌ی اندوهناک و در عین حال شادان ، چهره‌ی کسی که با اخم ، با دشمن مواجه شده و شادمانه با مرگ روبرو گشته چهره‌ی قهرمان لبنانی که در نبرد آن روز ، حضور داشته است و تلایه‌داران پیروزی را دیده ولی خودش زنده نمانده تا همراه دوستانش ترانه‌های پیروزی را بسراید . زمانی که چفیه اش را کنار زدند و گرد و غبار نبرد را از چهره‌ی زردش ، پاک کردند ، فرمانده به وحشت افتاد و فریاد برآورد : این ، « ابن صعبی » است ، وای چه زیانی ! آن گروه ، این نام را با حسرت و آه تکرار نمودند ، سپس خاموش شدند گویی که ناگهان دل سرمست از شراب پیروزی شان بیدار شد ، گویی که زیان از دست دادن این قهرمان ، عظیم تر از شکوه چیرگی و سرافرازی پیروزی بود . ترس و هراس از این منظره آنان را به مانند مجسمه‌های مرمی ، متوقف و زبانشان را خشک نمود ، آن گاه خاموش گشتند و مرگ با جان‌های قهرمانان ، این چنین می‌کند چرا که شیون و زاری شایسته‌ی زنان و داد و فریاد در خور کودکان است و سکوت پر از هیبت و آرامش ، شمشیر زنان را زبید ، آن سکوتی که جان‌های رزمنده را چنگ می‌زند آن گونه که چنگال‌های کرکس ، گردن صید را می فشارد ، آن سکوتی که بالاتر از اشک و شیون است و با اوج گرفتن سکوت ، ترس و بی رحمی ، بلا و مصیبت را افزون می‌کند ، آن سکوتی که روح بزرگ را از قلّه‌ی کوه‌ها به ژرفای دریاها فرود می‌آورد ، آن سکوتی که از ورود طوفان خبر می‌دهد ، اگر هم طوفان نوزد عملکردش بیش از وزش طوفان است

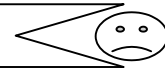
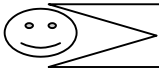
لباس های جوان بر زمین افتاده را از تنش درآوردند تا ببینند مرگ ، دستش را کجا

نهاده ، زخم نیزه‌ها در سینه اش نمایان شد ، گویی دهان کف کرده‌ای است که در سکوت آن شب از همت مردان سخن می‌گوید ، فرمانده نزدیک شد و پرسش گرانه ، زانو زد ؛ آن‌گاه در مقابلش دستمال زرنگاری را با رشته‌های طلایی که دور بازویش بسته شده بود ، یافت . آن‌گاه به رازی پی برد و دستی که حریرش را رشته و انگشتانی که رشته‌هایش را بافته ، شناخت ، سپس آن را زیر لباس ها پنهان کرد و کمی به عقب برگشت و چهره‌ی در هم کشیده اش را با دست لرزانش پوشاند ، آن دست با اراده سر دشمنان را جدا می‌کرد ، هم اکنون بی جان و سست شده و می لرزید و اشک‌ها را پاک می‌کرد ، زیرا که حاشیه‌ی دستمالی را نوازش نموده که انگشتان محبوبی ، دور بازوی جوانی بسته که آمده تا در روز نبرد حضور یابد و با قهرمانی‌هایش نبرد را دفع نماید در حالی که خود بر زمین افتاده و به زودی بر روی دست دوستانش به سوی محبوبش بازگردانده می‌شود . در حالی که روح فرمانده ، بین ستم مرگ و رموز عشق در کشمکش بود ، یکی از حاضران گفت : بیایید تا قبری را زیر آن درخت بلوط بکنیم تا ریشه‌ی آن درخت از خون او، بنوشد و شاخه‌هایش با پیکرش پرورانده شود ، تا نیرویش افزون گردد و جاودان بماند و نشانی از او باشد و شجاعت و قدرتش را برای این تپه‌ها به تصویر کشد .

دیگری گفت : وی را به جنگل « ارز » ببریم و نزدیک کلیسا دفن کنیم تا استخوان‌هایش تا آخر روزگار در سایه‌ی صلیب پاسداری شود .

دیگری گفت : این‌جا ، این‌جا ، دفنش کنید جایی که خاک با خورش ، عجین شده و شمشیرش را نیز در دست راستش گذارید و نیزه اش را در کنارش بکارید و اسبش را کنار قبرش بکشید و سلاحش را واگذارید تا به هنگام تنهایی ، یار و یاورش باشد .

و دیگری گفت : شمشیر آغشته به خون دشمنان را دفن کنید و اسبی را که وارد میدان‌های مرگ می‌شود نکشید و سلاحی را که به تکان دست و اراده‌ی بازوان عادت کرده در جای پست و ناهموار وا مگذارید بلکه آن را به صاحبانش برگردانید که آن بهترین میراث است .



دیگری گفت : بیایید تا پیرامونش زانو زنیم و نماز ناصری بخوانیم تا آسمان او را بیمارزد و پیروزی ما را مبارک گرداند .

و دیگری گفت : او را بر دوش بگیریم و از نیزه و زره برایش تابوتی بسازیم و در این درّه او را طواف داده و ترانه‌های پیروزی سر دهیم تا پیکر دشمنان را مشاهده کند و بر لب‌های زخمی اش ، تبسم نقش بندد قبل از این که خاک گور ، آن‌ها را خاموش و ساکت کند .

و دیگری گفت : بیایید او را بر زین اسبش بلند کنیم و به جمجمه‌ی کشتگان تکیه دهیم و نیزه اش را بر گردنش بیاویزیم و پیروزمندانه به میان قبیله‌ها ببریم چرا که او بعد از این که به سختی جام مرگ را بر دشمنان نوشانید ، تسلیم مرگ شد .

و دیگری گفت : بیایید او را بر پهنه‌ی این دشت بسپاریم تا پژواک غارها ، هم‌نشین او و شرّش رودخانه ، مونس او گردد ، و استخوان‌هایش در سرزمینی که گام‌های شب ، سبک است ، استراحت کند .

و دیگری گفت : این جا ره‌ایش نکنید ، در این سرزمین ، ترس ملال انگیز و تنه‌ایی بی‌رحمی است بلکه ، بیایید او را به گورستان روستا ببریم تا روح نیاکانمان ، برایش همدمی باشد و در سکوت شب با او نجوا کند و اخبار جنگ ها و جلال و شکوهش را برایش باز گو کند .

فرمانده به میان جمع آمد و با اشاره‌ی دست ها آن‌ها را ساکت کرد سپس با آه و افسوس گفت : او را با یادآوری خاطرات جنگ میازارید و خبر شمشیرها و نیزه‌ها را به گوش روح او که دور سر ما پرسه می‌زند ، نرسانید ، بلکه بیایید او را با آرامش به زادگاهش منتقل کنیم ، در آن قبیله ، وجود بیداری است که منتظر آمدن اوست ، دختر جوانی ، منتظر بازگشت او از میان سر نیزه‌هاست ، باید او را به سوی محبوبش برگردانیم تا از نگاهی به سیما و بوسه‌ای بر پیشانی اش محروم نگردد .

او را بر دوش کشیدند در حالی که سرشان را پایین انداخته بودند و دیده‌هایشان به زمین دوخته شده بود ، با آرامشی اندوه بار روانه شدند و اسب غمگینش که افسارش را

بر زمین می کشید به دنبال آن‌ها به راه افتاده بود ، گاهی شیهه می کشید و پژواک پهنه‌ی دشت به او پاسخ می داد ، گویی دشت ، قلب دارد و با حیوان ، شدت ستم و اندوه را احساس می کند .

در پهنه‌ی آن دشت ، جایی که پرتو ماه به آرامی گام بر می دارد ، کاروان پیروزی از ورای کاروان مرگ در حرکت بود و در پیش روی آن‌ها، شبح عشق که بال‌های شکسته‌اش را می کشید ، روانه بود .



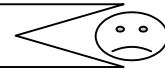
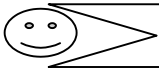
زیبایی مرگ

تقدیم به M. E. H

مرا رها کنید تا بخوابم ، روحم با عشق سرمست شده است .
مرا رها کنید تا بخوابم ، روحم از گذشت ایام و شب‌ها ، سیراب گشته است .
در اطراف رختخوابم شمع‌ها را روشن کنید و آتشدان‌ها را برافروزید ، و برگ گل و نرگس را بر پیکرم بیفشانید و مُشک کوبیده بر سرم بپاشید و موادّ خوشبو بر پایم بریزید، سپس بنگرید و آن چه را که دست مرگ در پیشانی ام نوشته ، بخوانید .
مرا واگذارید تا در آغوش خواب غرق شوم ، پلک‌هایم از این بیداری خسته شده بر عودها بنوازید و بگذارید طنین تارهای نقره‌ای به گوشم برسد .
بر شیپورها و نی‌ها بدمید و از نغمه‌های موزونش ، نقابی بر اطراف دل شیفته و مضطربم بیافید .

سرودهای موزون ترنّم کنید و از مفاهیم سحرآمیزش ، بساطی برای عواطفم بگسترانید
آن‌گاه بیندیشید و پرتو آرزو ، در چشمانم ببینید .

ای یاران ! اشکم را پاک کنید ، سپس سرتان را بالا بگیرید همان‌گونه که گل‌ها ، تاجشان را به هنگام فرا رسیدن سپیده دم ، بالا می گیرند . و عروس مرگ را نظاره کنید



که مانند ستون نور ، بین رختخواب و فضا ایستاده است نفس هایتان را حبس کنید و کمی گوش فرا دهید و همراه من خَشِ خَشِ بال‌های سفیدش را بشنوید .
ای برادران ! با من وداع کنید ، با لبانی متبسم بر پیشانی ام بوسه زنید و لبانم را با پلک دیدگانتان و پلک دیدگانم را با لبانتان بوسه زنید .
کودکان را به بسترم نزدیک کنید و بگذارید آن‌ها با انگشتان ظریفشان ، گردنم را نوازش کنند .
پیران را نزدیک کنید تا با دستان پژمرده و سردشان ، پیشانی ام را متبرک کنند ، دختران قبیله را واگذارید تا به من نزدیک شوند و شبح خدا را در چشمانم ببینند .
پژواک نغمه‌ی ابدی که به سویم شتابانند ، بشنوند .



هان ، به ستیغ کوه ، رسیده‌ام و روحم در فضای آزادی شناور است .
ای برادران ! دُورِ دُورِ شدم به طوری که بلندی‌ها ، در پشت مه از دیدگانم پنهان شدند و گودی درّه‌ها با دریای سکوت ، پوشیده گشت و راه‌ها و گذرگاه‌ها با دست‌های فراموشی محو شد و مرغزارها و جنگل‌ها و گردنه‌ها در پسِ طیف‌های سفید همانند ابرهای بهاری و طیف‌های زرد همانند پرتو خورشید و طیف‌های سرخ همانند حمایل شب پوشیده شد .
ترانه‌های امواج دریا ، فرو ریخت و نغمه‌های رودخانه در کشتزارها نابود شد و صداهاى برآمده از سمت جمعیت ، خاموش شد و چیزی جز خبر سرود جاودانی که با خواهش روح همدم شده ، نمی‌شنوم .



لباس کتانی را از تنم درآورید و با برگ های گل قرنفل و گل زنبق سفید ، مرا کفن کنید .

پیکرم را در تابوت عاج مگذارید بلکه آن را روی بالش هایی از شکوفه های پرتقال و لیمو بخوابانید .

ای برادران ! برایم گریه و زاری نکنید ، بلکه ترانه های جوانی و شادابی را بسرایید .
ای دختران کشتزارها ! اشک مریزید ، بلکه ترانه های دورانِ درو و عصاره گیری انگور را ترنم کنید .

سینه ام را با آه و ناله ، نپوشانید بلکه با انگشتانتان بر آن ، رمز محبت و نشانه ی شادمانی ترسیم نمایید .

آسایش محیط را با ورد خوانی و پیش گوئی بر هم مزنیـد ، بلکه دل هایتان را واگذارید تا همراه من سرود روحانی بقا و جاودانگی بسراید .

در سوگ من ، جامه ی سیاه بر تن نکنید بلکه همراه من از خوشحالی لباس سفید بر تن کنید . و با غم و غصه از رخت بربستنم ، سخن مگویید بلکه چشمانتان را ببندید که در آن صورت مرا هم اکنون و فردا و فرداهای دیگر ، بین خودتان می بینید .
مرا روی شاخسارها دراز کنید و بر روی شانه هایتان بالا ببرید و به آرامی به زمین بایر و خالی ببرید .

مرا به سوی گورستان ببرید ، زیرا شلوغی ، آرامش مرا بر هم می زند و صدای شکستگی استخوان ها و جمجمه ها ، آسایش و خواب مرا می ربایند .

مرا به سوی جنگل سرو ببرید و در آن محل قبری برایم بکنید ، جایی که گل بنفشه در کنار شقایق می روید .



گور گودی را حفر کنید تا سیلاب ، استخوان‌هایم را به سوی دشت ها ، با خود نبرند .
 قبر وسیعی حفر کنید تا ارواح شب بیایند و کنارم بنشینند .
 این لباس ها را از تنم در آورید و مرا برهنه به درون زمین بسپارید و مرا به آرامی روی
 سینه‌ی مادرم - زمین - بخوابانید .
 با خاک نرم مرا دفن کنید و با هر دو مشت پر از خاک ، یک مشت از بذرهای سوسن و
 یاسمن و نسرين بپاشید تا بر قبرم برویند و عناصر ، پیکرم را بمکند و رشد کنند و
 رایحه‌ی قلبم را در هوا منتشر سازند و رازهای آسایشم را در پیش روی آفتاب، بالا ببرند
 و با وزش نسیم خم شوند تا خواهش ها و رؤیاهای گذشته را به رهگذر یادآوری کنند .
 ای برادران ! هم اکنون مرا رها کنید ، مرا تنها بگذارید و پاورچین پاورچین مرا ببرید
 آن گونه که آرامش در درّه‌های تهی راه می‌رود .
 مرا تنها بگذارید و به آرامی از من جدا شوید ، آن سان که نفس های بهار شکوفه‌های
 بادام و سیب را پراکنده می‌سازد .
 به خانه‌هایتان باز گردید در آن‌جا خواهید یافت آن چه را که مرگ نتوانسته از من و
 شما بگیرد . این‌جا را رها کنید ، آن چه را می طلبید ، دور گشته دور از جهان ..



ترانه‌ها

سرود

در ژرفای وجودم ، ترانه‌ای است که لباس سخن را بر قامتش نمی پذیرد و
 سرودی است که در سویدای دلم ، سُکنی می‌گزیند ، بنابراین نمی‌خواهد با جوهر بر
 ورق جاری شود و مانند غلافی شفاف ، عواطفم را در بر گیرد ، هرگز همانند لعاب بر
 زبانم جاری نمی‌شود چگونه آن ترانه را با آه و ناله بسُرایم حال آن‌که از گذر لحظه‌ها بر
 آن بیم دارم ؟

و برای که بُسرایم زمانی که عادت کرده در خانه‌ی دلم سکنی گزیند و از خشونت گوش‌ها بر آن ، هراسانم ؟

اگر به چشمانم بنگری ، طیف خیال آن را خواهی دید و اگر سر انگشتانم را نوازش کنی ، لرزش آن را احساس خواهی نمود .

عکس‌العمل دستم آن را می‌نمایاند هم چنان که دریاچه ، درخشش ستاره را منعکس می‌سازد و اشک‌ها یم آن را فاش می‌کند ، آن سان که قطرات شبنم ، راز شکوفه‌ی گل سرخ را هنگامی که حرارت آن را واژگون می‌کند ، برملا می‌سازد .

ترانه‌ای است که سکوت ، آن را پراکنده می‌سازد و داد و فریاد ، آن را در هم می‌پیچد و رؤیاها آن را تکرار می‌کنند و بیداری آن را پنهان می‌سازد .

ای مردم ! آن ، ترانه‌ی عشق است ، کدامین اسحاق آن را می‌سُراید و کدامین داود آن را می‌خواند ؟

آن ترانه ، خوشبوتر از نفس‌های شکوفه‌ی یاسمن است ، پس کدامین حنجره آن را به بندگی می‌گیرد ؟ و راز نگه دارنده تر از راز دوشیزگان است پس کدامین تار ، نواختن آن را جایز می‌شمارد ؟ چه کسی ، غرّش‌های دریا و چهچه‌ی بلبل را یک جا با هم دارد و طوفان‌ها را با آه کودکی ، مقارنِ انگارَد ؟ کدامین بشر ، سرودهای خدایان را می‌سُراید ؟

سرود موج

من و ساحل دو دل‌داده‌ایم که هوی و هوس ما را به نزدیک می‌سازد و هوا ، ما را از هم جدا می‌سازد ، من از ورای شفق می‌آیم تا کفِ نقره‌ای ام را با شن‌های طلایی اش درآمیزم و با آب دهانم ، گرمای قلبش را خنک کنم .

سپیده دم ، ورد دل باختگی را در گوش‌های محبوبم ، زمزمه می‌کنم ، تا مرا به سینه‌اش بچسباند ، به هنگام عصر ، نماز شوق را ترنّم می‌کنم تا بر من بوسه زند .

من بسیار لج باز و بی تابم در حالی که محبوبم صبور و شکيبا است .

مَدّ ، می‌آید سپس محبوبم را در آغوش می‌کشم و به دنبال آن جزر می‌آید ، آن‌گاه



گام‌هایش را پس می‌زنم .

چقدر در اطراف دختران دریا پایکوبی کردم زمانی که از ژرفای دریا نمایان می‌شوند و بر روی صخره‌ها می‌نشینند تا ستارگان را تماشا کنند . و چقدر شنیدم که عاشق نزد صاحب حُسنی ، از دلدادگی ، شکوه می‌کند آن‌گاه در آه و ناله اش ، با او شریک شدم و چقدر با صخره‌ها ، هم نشینی نمودم در حالی که صخره‌ها خاموش و بی حرکت بودند و من خندان با آن‌ها شوخی کردم در حالی که آن‌ها تبسمی نزدند و چقدر پیکرهایی را از امواج نجات دادم و آنان را به اقوامشان برگردانیدم و چقدر از ژرفای دریا ، مرواریدی در ربودم و به زیبا رویان پیشکش نمودم .

در آرامش شب ، زمانی که آفریده‌ها ، طیف خواب را به آغوش می‌کشند ، گاهی با ترنم ، بیدار می‌مانم و گاهی با آه کشیدن ، وای بر من ! بی خوابی مرا از پای درآورده ولی من عاشقم و واقعیت عشق ، بیداری است . زندگی من چنین است و تا ابد چنین خواهم بود .

سرود باران

من رشته‌های نقره‌ای ام که خدایان مرا از بالا انداخته‌اند آن‌گاه طبیعت مرا می‌گیرد و با من درّه‌ها را می‌آراید .

من مرواریدهای زیبایی ام که از تاج « عشتروت » پراکنده شده و دختر صبح آن را از من دزدیده و کشتزارها را با من جواهر نشان نموده است .

من می‌گیرم و بلندی‌ها لبخند می‌زنند ، من فرو می‌افتم و گل‌ها سر را بالا می‌گیرند ، ابر و کشتزار دو عاشقند و من برایشان ، پیک یاری گری هستم که پیوسته می‌بارم طوری که عطش این را خاموش می‌کنم و بیماری آن دیگری را شفا می‌دهم . صدای رعد و نيزه‌های برق ، ورودم را بشارت می‌دهند و رنگین کمان ، پایان تفرّج را اعلام می‌کند ، زندگی دنیا نیز چنین است از گام‌های مادّه‌ی خشمگین، شروع می‌شود و روی کف دست مرگ آرام ، پایان می‌پذیرد .

از قلب دریاچه بالا می‌روم و روی بال‌های هوا راه می‌روم ، وقتی که باغ زیبایی را می‌بینم،

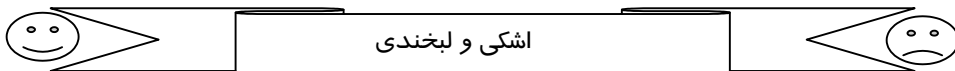
فرود می‌آیم و بر دهان گل‌ها بوسه می‌زنم و شاخه‌هایشان را در آغوش می‌گیرم .
 در سکوت و آرامش ، با سر انگشتان ظریفم ، شیشه‌ی پنجره‌ها را می‌کوبم و آن
 کوبیدن‌ها ، ترانه می‌شوند که جان‌های حسّاس آن را در می‌یابند .
 گرمای هوا مرا پدید می‌آورد و من گرمای هوا را از بین می‌برم ، زن نیز چنین است
 هنگامی که با کمک گرفتن نیرو از مرد ، بر مرد مسلّط می‌شود .
 من آه دریایم ، من اشک آسمانم ، من لبخند کشتزارم ، عشق نیز چنین است .
 عشق آهی از دریای عواطف و اشکی از آسمان اندیشه و لبخندی از کشتزار روح است .

سرود زیبایی

من رهبر عشقم ، من شراب جانم ، من غذای قلبم . من گلی هستم که صبح هنگام ، قلبم
 را می‌گشایم ، دختر جوانی مرا بر می‌چیند و بر من بوسه می‌زند و بر سینه‌اش ، نصب
 می‌کند . من خانه‌ی خوشبختی ام ، من سرچشمه شادی ام ، من سرآغاز آسایشم ، من
 لبخند لطیفی بر لبان دوشیزه‌ای ، جوانی مرا می‌بیند ، رنج‌هایش را فراموش می‌کند و
 زندگی‌اش صحنه‌ی رؤیاهای لذّت بخش می‌گردد .
 من مُلهم شعرا و هدایت‌گر نقّاشان و معلّم موسیقی‌دان‌ها هستم .
 من نگاهی در دیده‌ی کودکی هستم که مادر مهربان آن را درمی‌یابد آن‌گاه به خاک
 می‌افتد و نماز می‌گزارد و خداوند را تکریم می‌کند .
 با هیأتِ حوّّا بر آدم متجلّی گشتم سپس او را بنده‌ی خویش ساختم و بر سلیمان در
 قامت محبوبش ظاهر گشتم آن‌گاه او را حکیم و شاعر گردانیدم .
 به « هیلانه »^{۴۷} لبخند زدم ، « تروا »^{۴۸} را ویران کردم و بر سر « کلثوپاترا »^{۴۹} تاج نهادم
 پس انس و الفت در وادی نیل ، حکم فرما شد .

۴۷- هیلانه : نام یکی از قهرمانان منصور خلیفه است و او در نزد خلیفه پایگاهی والا داشت .

۴۸- تروا (ترویا) : شهری در آسیای صغیر است ، یونانیان متحد آن شهر را در مدت ۱۰ سال
 محاصره کردند و هومر شرح جنگ‌های آن‌ها را با قلم سخّار خود جاودانی نموده .



من همانند روزگار ، امروز را می سازم و فردا را ویران می کنم من خدای زیبایی ام ،
زنده می کنم و می میرانم .
من نازک تر از آه گل بنفشه ام و سخت تر از طوفانم .
ای مردم ! من حقیقتم ، من واقعی ام ، شما این را بهتر می دانید .

سرود خوشبختی

انسان محبوب من است و من محبوب او ، من مشتاق او هستم و او به من عشق می ورزد
ولی ، افسوس !
من در عشق او ، رفیقی دارم که عذابم می دهد و او را به روز سیاه می نشاند و هووی
ستم گری دارم به نام « ماده » که هر جا می رویم به دنبال ما راه می افتد و مانند حافظ
و نگهبان ما را از هم جدا می سازد .
محبوبم را در میان آفریدگان ، زیر درختان و نزدیک دریاچه ها ، جستجو می کنم وی را
نمی یابم زیرا ، ماده او را فریفته و به شهر و به طرف اجتماع و فساد و بدبختی برده است .
او را در مؤسسه های شناخت و معابد حکمت می جویم ولی وی را نمی یابم ، زیرا ماده
تنها چیزی است که خاک را می پوشاند و او را به سوی دژهای خودخواهی می کشاند ،
جایی که گرفتاری فکری ساکن است .
در کشتزار قناعت جستجویش می کنم وی را نمی یابم زیرا دشمنم او را در غارهای آرزو
ولع به بند کشیده است .
او را سپیده دم ، زمانی که صبح ، لبخند می زند ، صدا می زنم ولی صدایم را نمی شنود ،
زیرا خواب سنگین ، چشمانش را سنگین نموده ، شبانگاه ، با او شوخی می کنم زمانی که

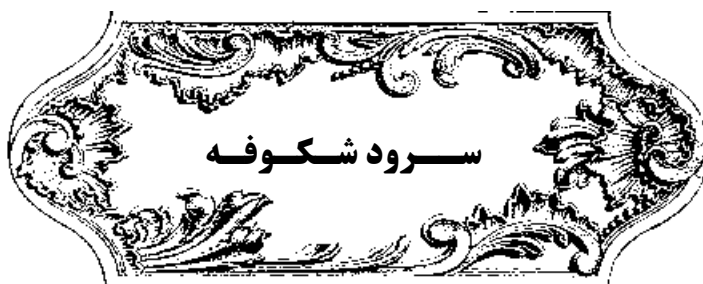
۴۹- کلتو پاترا : نام هفت تن از ملکه های مصر که معروف ترین آنان کلتوپاتر هفتم می باشد ، وی با
زیبایی خیره کننده خود قیصر (سزار) و آنتونیوس را شیفته ساخت ولی پس از شکست آنتونیوس
در آکسیوم ، خود را با نیش افعی کشت .

سکوت حکم فرماست و گل‌ها به خواب فرو می‌روند ولی به من اعتنا نمی‌کند زیرا شور و شَعَف به فردا، او را سرگرم و مشغول نموده است.

محبوبم مرا دوست دارد، در کردارش مرا جستجو می‌کند و او هرگز مرا نمی‌یابد مگر در کردار خدایی، او می‌خواهد مرا در قصر شکوه و عظمتی که بر روی جمجمه‌های تهی‌دستان و با طلا و نقره ساخته شده، بیابد و من او را دیدار نمی‌کنم مگر در خانه سادگی‌ای که خدایان آن را در کنار رودخانه‌ی عواطف ساخته‌اند، او می‌خواهد که در مقابل سرکشان و قاتلان، مرا ببوسد و من اِبا دارم که لبانم را جز در تنهایی، بین گل‌های پاکی و طهارت، ببوسد.

می‌خواهد که حيله و مکر میانجی ما باشد و من پایمردی جز کار نیکو و پسندیده نمی‌طلبم.

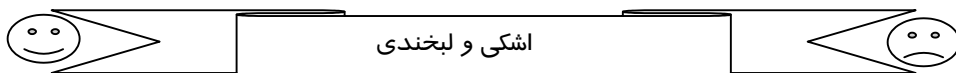
محبوبم فرا گرفته که از دست دشمنم «مادّه» فریاد کشد و من به او خواهم آموخت که اشک شفقت و مهربانی از چشم دل بیفشاند و آه بی‌نیازی کشد. محبوبم از آن من است و من از آن او.



من کلمه‌ای هستم که طبیعت بر زبان می‌آورد و آن را باز می‌گرداند و در لا به لای قلبش مخفی می‌کند، سپس آن را بر زبان می‌آورد، من ستاره‌ای هستم که از گنبد لاجوردی آسمان بر فرش زمردین چمن فرود آمده‌ام.

من دختر طبیعتم که آسمان آبدستن اوست و بهار، درد زایمانش را می‌کشد و تابستان آن را پرورانده و پاییز وی را می‌خواباند.

من هدیه‌ی عاشقانم، من تاج عروسم، من آخرین پیشکش از جانب فردی به مرده هستم.



سحرگاهان نسیم را یاری می‌دهم و با هم ورود نور را خبر می‌دهیم و شامگاهان به همراه پرندگان با نور وداع می‌کنیم .

در دشت ها ، جست و خیز می‌کنم و به آن‌ها زینت می‌بخشم و در هوا ، نَفَس می‌کشم و آن را عطر آگین می‌سازم . خواب را در آغوش می‌گیرم آن‌گاه چشمان متعدد شب به من می‌نگرند و بیداری را می‌جویم تا با یک چشم روز ، به دَقّت بنگرم .

من شرابِ شبنم می‌نوشم و ترانه‌های توکاها را می‌شنوم و با کف زدن علف ها ، پای کوبی می‌کنم ، پیوسته به بالا می‌نگرم تا روشنایی را ببینم و قد و قامت را ببینم ، در این‌ها حکمتی است هرگز انسان به آن پی نبرده است .



سرود انسان

﴿ وَكُنْتُمْ أَمْوَاتًا فَأَحْيَاكُمْ ثُمَّ يُمِيتُكُمْ ثُمَّ يُحْيِيكُمْ ثُمَّ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴾ (القرآن الشریف) ۵۰

« و شما مرده بودید آن‌گاه شما را زنده کرد، باز شما را می‌میراند [و] باز زنده می‌کند [و] آن‌گاه به سوی او بازگردانده می‌شوید » « قرآن شریف »

من از ازل بوده‌ام و هم اکنون این‌جا می‌باشم و تا ابد خواهم بود و وجودم پایانی ندارد .
در فضای لایتناهی ، غوطه‌ور شدم و در عالم خیال پرواز نمودم و به اوج دایره‌ی نور ،
نزدیک شدم و هم اکنون زندانی ماده‌ام .

تعالیم « کنفوسیوس »^{۵۱} را شنیدم و به حکمت « برهما »^{۵۲} گوش فرا دادم و
نزدیک « بودا »^{۵۳} زیر درخت معرفت نشستم و هم اکنون بر نادانی و انکار چیره
گشته‌ام. زمانی که « یهوه »^{۵۴} بر « موسی » متجلی گشت ، من بالای کوه « طور »^{۵۵}

۵۰- سوره‌ی مبارکه‌ی بقره ، آیه‌ی ۲۸ .

۵۱ - کنفوسیوس : نامی‌ترین فیلسوف و دانشمند چینی است ، وی موجد طریقه‌ی اخلاقی بسیار
عالی بود که اساس آن بر صمیمیت نسبت به سنن ملی و قومی و خانوادگی است .

۵۲- برهما : خدای متعال هندوان ، تشخص خدای مطلق و آفریدگار عالم و خدایان و موجودات .
بعدها وی در یک تثلیث (تریمورتی) با ویشنو (حافظ) و شیوا (مخرب) متحد گردید .

۵۳ - بودا : از دانشمندان هند است ، بنیان‌گذار دین بودایی است و بودا به معنی « منور » است .

۵۴- یهوه : اسمی است که در تورات بر خدا اطلاق شده است و دلالت بر سرمدیت آن ذات مقدس
کند.

۵۵- طور : کوهی است در شبه جزیره سینا حضرت موسی در آن به مناجات پرداخت و نور الهی را
مشاهده کرد ، جبل طور ، طور سینا .



بودم و در کناره‌ی رود « اردن »^{۵۶} معجزه‌های عیسی مسیح را دیدم و در « مدینه » گفتار فرستاده‌ی عرب را شنیدم ، و هم اکنون در « حیره » راه می‌روم . نیروی « بابل » و شکوه « مصر » و عظمت « یونان » را دیدم و هنوز هم می‌پندارم ضعف و خواری و حقارت در تمام آن کردارها ، هویدا است .

با ساحران « عین دور »^{۵۷} و کاهنان « آشور »^{۵۸} و پیامبران « فلسطین » هم نشینی نمودم و هنوز هم سرود واقعیت را می‌سرایم . حکمتی را که بر « هند » فرود آمده ، از حفظ نمودم و شعر برآمده از قلوب ساکنان « جزیره العرب » را از بر نمودم و بر موسیقی ای که از عوطف غربی‌ها برخاسته ، آگاهی یافتم ، هنوز هم نابینایم و نمی‌بینم و گنگم و نمی‌شنوم .

بی رحمی کشور گشایان و آزمندان را تحمّل نمودم و ستم حاکمان خودکامه و بندگی قدرتمندان ستمگر را تحمّل نمودم . هنوز هم نیرومندم و با روزگاران در ستیزم . آن‌گاه که کودک بودم تمام این‌ها را مشاهده نمودم و شنیدم و کردار جوانی و بعد از آن را مشاهده کرده و شنیده و پیر شده و به کمال رسیده ، به سوی خدا باز خواهم گشت .

من از ازل بوده‌ام و هم اکنون این‌جایم ، و تا ابد خواهم بود و وجودم پایانی ندارد .

۵۶ - اردن : کشوری در آسیای غربی میان عراق ، فلسطین ، عربستان سعودی است ، پایتخت آن عمان است .

۵۷ - عین دور (عین داره - عنداره) روستایی در لبنان در ناحیه عالیه است .

۵۸ - آشور : (آسور) نام سرزمینی قدیمی است که در بخش وسطای رود دجله و کوهستان‌های مجاور قرار داشته و مأخوذ از آشور (نام ربّ النوع) می‌باشد .



(۱)

نیرو و توان در اعماق درونم کشت می‌شود و من درو می‌کنم و خوشه‌ها را جمع آوری می‌کنم و در بسته‌هایی آن‌ها را به گرسنگان می‌بخشم ، روح ، این تاکستان کوچک را زنده می‌کند و من خوشه‌هایش را می‌فشارم و به تشنگان می‌نوشانم ، آسمان ، این چراغ را از روغن پُر می‌کند و من آن را روشن می‌کنم و در پنجره‌ی خانه ام می‌نهم تا در تاریکی شب راهنمای رهگذران باشد من این کارها را انجام می‌دهم و به آن‌ها زنده ام ، و چنان چه گذر روزها مرا از انجام آن باز دارد و گذر شب‌ها ، دستانم را زنجیر کند ، مرگ را می‌طلبم زیرا که مرگ شایسته تر از پیامبری است که از امتش رانده شده و شاعری بیگانه است که نزد خانواده اش به سر می‌برد .

انسان‌ها به سان طوفان ، ضجه می‌زنند و من با آرامش ، آه می‌کشم ، زیرا که شدت طوفان را در می‌یابم که رو به فناست و غرّش زمانه آن را می‌بلعد ، ولی آه و افسوس تا ابد باقی است .

انسان‌ها به سان یخ به ماده‌ی سرد و بی روح می‌پیوندند و من پرتو محبت را می‌خواهم تا به سینه ام بزنم تا اعضای بدنم از آن ارتزاق کنند و تندرست گردند .
زیرا گمان می‌برم که ماده ، انسان را بدون درد و رنج می‌میراند و عشق ، آدمی را با عذاب و درد زنده می‌کند .



افراد بشر به طایفه‌ها و قبیله‌هایی تقسیم می‌گردند و به سرزمین‌ها و اقلیم‌ها نسبت داده می‌شوند ، و من وجودم را در یک سرزمین بیگانه و خارج از اَمت واحد ، می‌بینم . تمام زمین ، وطن من است و خانواده‌ی بشری ، هم نژادم هستند بدین سبب که انسان را ناتوان می‌یابم و این حقارت است که در ذات خویش تقسیم می‌شود و زمین تنگ است بنابراین تنگ است که به سرزمین‌ها و سلطنت‌ها تقسیم گردد .

مردم برای ویرانی معابد روح ، دوشادوش هم گام بر می‌دارند و برای ساختن مؤسسه‌های جسم همکاری می‌کنند . و من به تنهایی ، سوگوایم بدین سبب که گوش فرا می‌دهم و صدای آرزو را در درونم می‌شنوم که می‌گوید : « آن سان که عشق ، قلب بشر را با درد و رنج ، زنده می‌کند ، همان قدر هم نادانی به او راه شناخت می‌آموزد ، چرا که درد و رنج و نادانی به لذت بزرگ و درک کامل منجر می‌شود ، زیرا حکمت سرمدی هیچ پدیده‌ی باطلی را در سایه سار خورشید نیافریده است .

(۲)

به سرزمینم به خاطر زیبایی‌اش ، عشق می‌ورزم و ساکنان سرزمینم را به خاطر بدبختی‌شان دوست دارم ، چنان چه قبیله ام مجبور شوند به اسم میهن پرستی به پا خیزند و به سرزمین همسایه ام حمله ور شوند و اموالشان را بر بایند و مردمانش را بکشند و کودکانش را یتیم کنند و زنانشان را بیوه سازند و سرزمین را با خون فرزندان‌شان ، رنگین سازند و درندگان با گوشت جوانانشان سیر شوند ، در آن صورت از سرزمین و ساکنانش بیزار می‌گردم . با یادآوری زادگاهم ، غزل سُرایی می‌کنم و به خانه‌ای که در آن پرورش یافته ام ، اشتیاق می‌ورزم ، ولی چنان چه رهگذری عبور کند و در آن وطن از مردمانش ، پناهگاه و قوتی بخواهد و او را از خود برانند ، آن‌گاه غزل سُرایی ام به سوگواری و اشتیاقم به فراموشی تبدیل خواهد شد و با خودم می‌گویم : « سرزمینی که نانی را از نیازمندش و بستری را از طالبش ، دریغ کند ، آن سرزمین ، سزاوار ویرانی است . »

به خاطر عشق به سرزمینم ، به زادگاهم عشق می‌ورزم و به سرزمینم به خاطر پاره‌ای از

زمین به وطنم ، عشق می‌ورزم . و تمام سرزمین‌ها را دوست دارم چرا که مرتع انسانیت و روح الوهیت در روی زمین است ، انسانیت مقدّس و پاک ، روح الوهیت در روی زمین است .

انسانیت بین خرابه‌ها ایستاده و قامت برهنه اش را با لباس های کهنه پوشانده با اشک سوزان بر گونه‌های پژمرده اش ، با صدایی که هوا از ناله و زاری پُر می‌کند ، فرزندانش را صدا می‌زند در حالی که فرزندانش به سرودن ترانه‌های عصبیت مشغولند و به جای اشک ریختن ، به جلا دادن شمشیرها می‌پردازند ، آن انسانیت به تنهایی نشسته و از مردم یاری می‌طلبد ولی آن‌ها نمی‌شنوند و اگر کسی آن را بشنود و به او نزدیک گردد و اشکش را پاک کند و در سختی‌ها به او دل‌داری دهد ، مردم می‌گویند : « او را رها کنید چرا که اشک جز بر ناتوان اثری نگذارد . »

انسانیت روح الوهیت بر روی زمین است ، آن الوهیتی که بین ملّت‌ها جریان دارد و با عشق سخن می‌گوید ، به راه زندگی اشاره می‌کند و مردم می‌خندند و گفتار و تعالیمش را به استهزا می‌گیرند . آن ، چیزی است که دیروز « ناصری » آن را شنید آن‌گاه او را به صلیب کشیدند و به سقراط زهر نوشاندند ، و همان چیزی است که امروزه ، معتقدان به « ناصری » و « سقراط » آن را شنیده‌اند و در مقابل مردم ، نام آن را (الوهیت) آشکار نمودند و مردم قادر به کشتن آنان نبودند ولی مسخره شان می‌کردند و می‌گفتند : « تمسخر ، سهمگین تر و تلخ تر از کشتن است »

اورشلیم نتوانست « ناصری » را بکشد ، زیرا او تا ابد ، زنده است و « آتن »^{۵۹} نتوانست سقراط^{۶۰} را از بین ببرد ، زیرا او تا ابد زنده است ، و تمسخر بر شنندگان انسانیت و پیروان مکتب الوهیت ، تأثیری نگذاشت ، تا ابد ، تا ابد ، زنده باقی خواهند ماند .

۵۹ - آتن : مأخوذ از نام « آتنا » پایتخت آتیک و بزرگ ترین شهر یونان قدیم که در عهد باستان مرکز علم و فرهنگ بود و امروزه نیز پایتخت کشور جمهوری یونان است .

۶۰ - سقراط : فیلسوف معروف یونانی است ، وی همواره عقاید خود را از طریق بحث و مکالمه تبلیغ می‌کرد .



(۳)

تو برادرم هستی و هر دو زاده‌ی یک روح کَلّی و قدسی هستیم و تو همانند منی زیرا در دو پیکری که از یک خاک سرشته ، زندانی شده‌ایم و تو در مسیر زندگی همراه من هستی و در ادراکِ کُنهِ واقعیت پنهان در ورای ابرها ، یاری گر منی .
ای برادر ! تو انسانی و من دوستت دارم .

هر چه می‌خواهی درباره‌ی من بگو ، زیرا که « فردا » درباره‌ی تو حکم می‌راند و گفتار تو در مقابل حکم او ، قرینه‌ی آشکاری است و در برابر عدل او ، برهان درستی است .
هر آن چه می‌خواهی از من بگیر ، چرا که تو غیر از دارایی که در قسمتی از آن سهمی و آب و ملکی که از روی آزمندی خویش به خود اختصاص داده ام ، نخواهی گرفت ، تو شایسته‌ی این هستی که قسمتی از آن را بگیری اگر تو را راضی گرداند ، هر چه می‌خواهی انجام بده چرا که تو قادر به درک حقیقت نیستی ، خونم را بریز ، و جسمم را بسوزان ، هرگز به درد نخواهی آورد و نخواهی کشت ، دست و پاهایم را با زنجیر ببند و مرا به تاریکی بیفکن ، تو نمی‌توانی ، اندیشه ام را اسیر کنی ، زیرا اندیشه ام همانند نسیم روان در فضای بی حدّ و انتها، آزاد است دوستت دارم چه در مسجد به خاک بیفتی و چه در معبد ، کرنش کنی و چه در کلیسا نماز گزاری ،

تو و من زاده‌ی یک اعتقادیم و پیشوایان مذاهب گوناگون همانند انگشتان به هم پیوسته در دست الوهیتی هستند که به کمال انسان دعوت می‌کنند .
تو را به خاطر عشق به واقعیت برآمده از عقل کَلّی ، دوست دارم و آن حقیقتی است که هم اکنون به خاطر نابینایی ام نمی‌بینم ولی آن را مقدّس و پاک می‌شمارم زیرا که آن از کردار نفس است .

آن حقیقتی است که در دنیای دیگر به واقعیت پی می‌بری آن گاه آن دو همانند نفّس گل‌ها ، به هم در می‌آمیزند و به صورت یک حقیقت کَلّی در می‌آیند که با جاودانگی عشق و زیبایی ، جاودان شود .

دوستت دارم زیرا تو را در مقابل قدرتمندان بی رحم ، ضعیف و در مقابل کاخ

ثروتمندان آزمند ، بینوای نیازمند می پندارم به همین خاطر ، بر تو می گریم و از پس پرده‌ی اشک ، تو را در آغوش عدالت می بینم که می خندی و ستمگرانت را به تمسخر می گیری

(۴)

تو برادرم هستی و دوستت دارم .

تو برادرم هستی و دوستت دارم ، چرا با من دشمنی می ورزی ، چرا به سرزمینم یورش می آوری ؟ و سعی در مطیع کردنم برای خشنودی خاطر رهبرانی داری که با گفتار تو در جستجوی شکوه و قدرتند و شادی را با رنج های تو ، می طلبند ، چرا همسر و فرزندان را رها می کنی و در تعقیب مرگ به سرزمین دوردستی می روی ، آن هم به خاطر فرماندهانی که با خون تو ، خواهان رسیدن به مقامات عالی هستند و شرافت والا را با اندوه مادرت خریداری می کنند ؟ ولی آیا این شرافت والایی است که انسان برادرش را به خاک افکند ؟ در این صورت ، باید تندیزی از « قایل »^{۶۱} همان که برادرش هابیل را کشت بر پا کنیم و به مدح و ستایشش پردازیم .

ای برادر ! می گویند : حفظ جان ، قانون اولیه‌ی طبیعت است ولی من ، آزمندان را به وضوح می بینم که با بخشش جان برای رسیدن به حکومت و سوار شدن بر گُرده‌ی برادرانت ، با تو اظهار محبت می کنند .

و می گویند « لازمه‌ی حُبّ بقا ، تجاوز به حقوق دیگران است » و من می گویم : « حفظ حقوق دیگران با شرافت ترین و زیباترین عملکرد انسان است » و هم چنین می گویم : « اگر بقای من موجب نابودی دیگران است پس مرگ نزد من لذّت بخش تر و محبوب تر است . و اگر کسی را نیابم که مرا شرافتمندانه و عاشقانه بکشد ، در آن صورت لذّت می برم که وجودم را با دست خودم قبل از رسیدن اجل به ابدیت تقدیم کنم . »

ای برادر ! خودخواهی ، رقابت کورکورانه را پدید آورده و رقابت تعصّب را و تعصّب ، حکومت را بنا نهاده و حکومت باعث درگیری و جنگ و بردگی می شود نفس به سلطه‌ی

۶۱ - قایل (قاین ، قایین) پسر آدم و حوّا ، برادرش هابیل را کشت .



دانش و عدالت بر نادانی و ظلم قایل است ولی نفس ، آن حکومتی را انکار می کند که برای فراگیر شدن نادانی و ستم ، از معادن ، شمشیرهای برآنی را بیرون می کشد ، حکومتی که « بابل » را ویران کرد و ستون های « اورشلیم » را فرو ریخت و بناهای « رُم » را ویران نمود ، حکومتی که سفاکان و قاتلانی را به وجود آورد که مردم از آن ها به بزرگی یاد می کنند و نویسندگان ، نامشان را بزرگ جلوه می دهند و کتاب هایی که برای محافظت از نبردهایشان در وجود خویش ، خودداری نمی کنند ، همان گونه که زمین از به دوش کشیدنشان ، اِبا نداشته است ، آن زمانی که چهره ی زمین را با خون پاکشان ، رنگین می سازند .

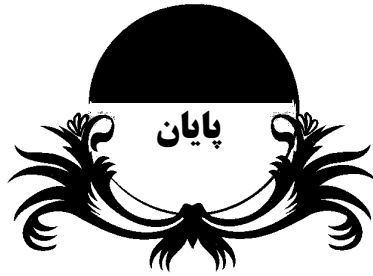
ای برادر ! چه چیز تو را حریص نموده است چیزی که فریفته ات می سازد و چه چیز تو را فریفته است نسبت به کسی که به تو زیان رسانیده است ؟

حکومت واقعی تنها حکمتی است که حافظ قانون کلی و عادلانه طبیعت باشد ، عدالت حکومت کجاست آن سان که قاتلی را می کشد و دزدی را زندانی می کند ، سپس با وجود عدالت به سرزمین همسایه یورش می برد و هزاران نفر را می کشد و سرزمین ها را به غارت می برد ؟

متعصّبان چه می گویند در حق قاتلانی که به مجازات قاتلی می پردازند و دزدانی که غارتگر دیگری را کیفر می دهند ؟

تو برادرم هستی و من در زیباترین شکل ممکنش دوستت دارم .

عشق همان عدالت است ، اگر در عشق خود به تو در تمام سرزمین ها ، عادل نباشم پس مکاری هستم که با لباس با شکوه عشق ، زشتی خودخواهی را می پوشانم .



من در وجودم ، دوست همزادی دارم که هرگاه گرفتاری‌های دنیا شدّت می‌یابد ، مرا دلداری می‌دهد . و هرگاه بلاهای زندگی مرا در بر می‌گیرد ، از من دلجویی می‌کند ، هر که دوست خود نباشد ، دشمن مردم است ، و هر که در ذات خویش ، مونسى نبیند ناامید می‌میرد ، زیرا ، زندگی از درون انسان نشأت می‌گیرد و از بیرون به آن راه نمی‌یابد . آمده ام تا سخنی را بگویم و در آینده هم خواهم گفت و اگر قبل از به زبان آوردن آن مرگ مرا دریابد ، « فردا » آن را ثابت می‌کند ، چرا که « فردا » در کتاب بی‌نهایت ، راز نهانی را وا نمی‌گذارد .

آمده ام تا با شکوه محبت و روشنایی زیبایی زنده بمانم ، هم اکنون زنده ام و مردم نمی‌توانند مرا از زندگی ام دور سازند .

اگر چشمم را از حلقه در آورند ، با گوش دادن به ترانه‌های محبت و نغمه‌های زیبایی لذت می‌برم ، و اگر گوشم را کَر کنند از نوازش هوا که با نفس‌های عاشقان و عطر زیبایی در آمیخته ، لذت می‌برم و اگر از نفس کشیدن باز داشته شوم خود به همراه نفسم زندگی می‌کنم ، نفس ، زاده‌ی عشق و زیبایی است .

آمده ام تا برای همه و با همه باشم و آن چه هم اکنون در تنهایی ام انجام می‌دهم ، « آینده » آن را برای مردم برملا می‌سازد ، و آن چه هم اکنون با یک زبان می‌گویم « آینده » آن را به چند زبان خواهد گفت .